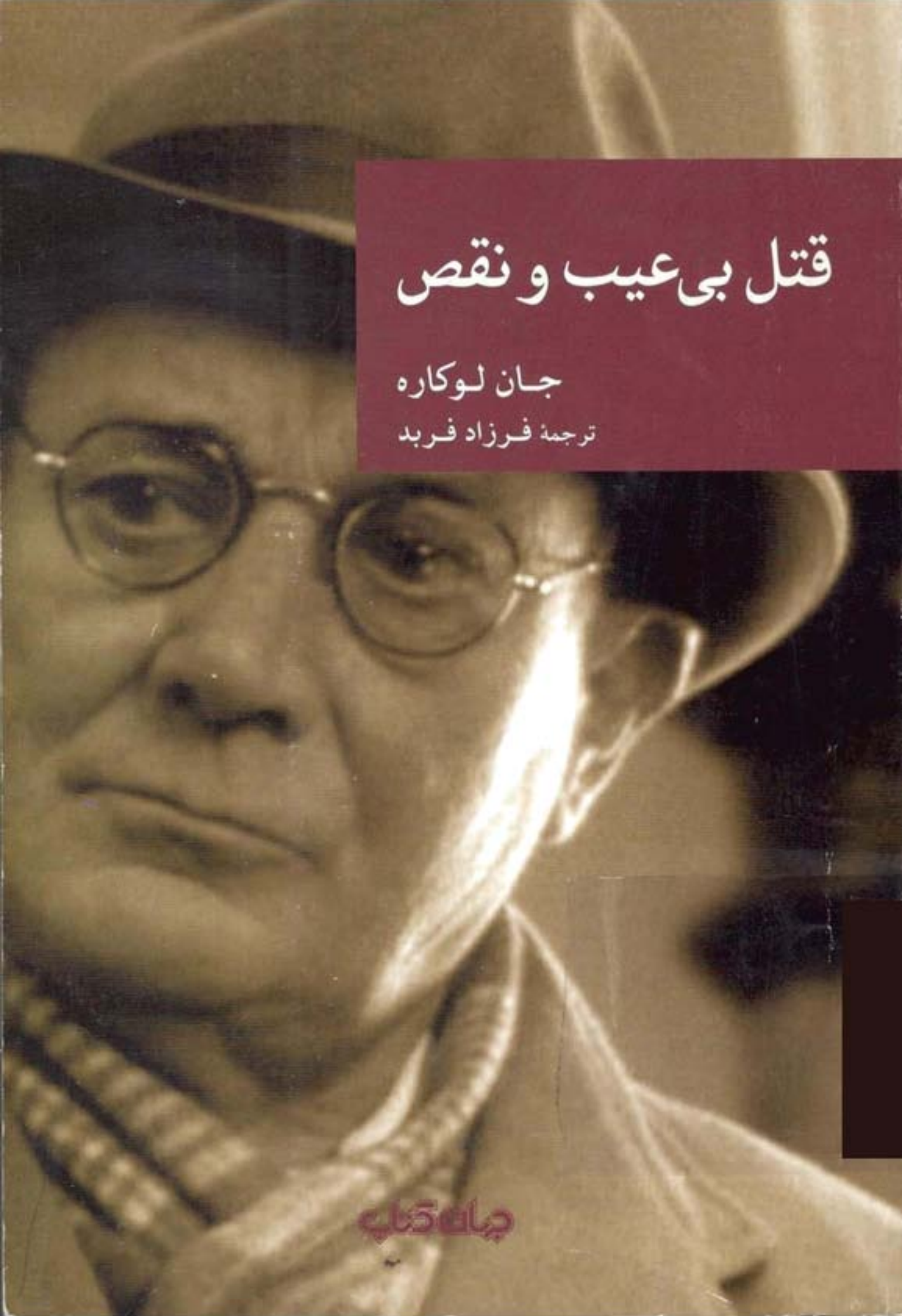




قتل بی عیب و نقص

جان لوکاره

ترجمہ فرزاد فرید

چاند کتاب

چاندک

سرشناسه: لوکاره، جان، ۱۹۳۱ - م.

Le Carre, John

عنوان و نام پدیدآور: قتل بی‌عیب و نقص / جان لوکاره؛ ترجمه فرزاد فرید.

مشخصات نشر: تهران: مؤسسه فرهنگی - هنری جهان کتاب، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری: ۱۶۲ ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س. م

فروست: مجموعه نقاب؛ ۳۱

شابک: ۷-۱۰-۶۷۳۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: ۱۹۶۲، A murder of quality

موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: فرید، فرزاد، ۱۳۴۷ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ ق ۲ ۹۴ / PZ۳

رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۳۰۸۴۸۸۲

جان لوکاره

قتل بی عیب و نقص

ترجمہ فرزاد فرید

جامعہ کتب

انتشارات مؤسسه فرهنگی - هنری

جهان کتاب

قتل بی‌عیب و نقص

جان لوکاره

ترجمه فرزاد فرید

چاپ اول: ۱۳۹۲

چاپ و صحافی: جهان کتاب

شمارگان: ۷۷۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

تهران. صندوق پستی ۷۷۶۵-۱۵۸۷۵

تلفن: ۷۷۶۴۲۵۱۹-۲۰

email: info@jahanekeketab.ir

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۷۳۲-۱۰-۷

۷۵۰۰ تومان

فهرست

پیش‌گفتار	۹
۱. شمع‌های سیاه	۱۱
۲. حس پنج‌شنبه	۲۰
۳. شبِ قتل	۳۲
۴. شهر و پسرها	۴۴
۵. سگ و گربه	۵۲
۶. شاخهٔ راجی برای شیطان	۶۵
۷. کلیسای آرتور شاه	۷۲
۸. گل‌هایی برای استلا	۷۸
۹. عزاداران	۸۴
۱۰. زنان کوچک	۹۲
۱۱. پالتویی برای گرم نگه داشتن او	۱۰۲
۱۲. کلمات ناراحت‌کننده	۱۰۶
۱۳. بازگشت به خانه	۱۱۳
۱۴. ویژگی بخشش	۱۱۵
۱۵. راهی به سوی فیلدینگ	۱۲۳
۱۶. ذوق موسیقی	۱۲۸

۱۳۶		۱۷. فرار خرگوش
۱۴۲		۱۸. بعد از ضیافت
۱۴۴		۱۹. شکستن بُت
۱۵۴		۲۰. پسمانده‌های رودخانه

تقديم به آن

پیش‌گفتار

شاید ده‌ها مدرسه وجود داشته باشند که با اطمینان ادعا کنند که مدرسه کارن تصویری برگرفته از آن‌هاست اما هر که در اتاق استراحت آن‌ها به دنبال امثالِ داری، فیلدینگ و هِچت بگردد راه به جایی نخواهد برد.

جان لوکاره

شمع‌های سیاه

عوام اهمیت مدرسه کارن^۱ را با ادوارد چهارم^۲ مربوط می‌دانند، که تاریخ اشتیاق او به آموزش را به دوک سامرست^۳ مرتبط می‌داند. اما کارن ترجیح می‌دهد حسن شهرت این پادشاه را ناشی از سیاست‌های مشاورانش بداند که از اعتبار مدارس بزرگشان قدرت می‌گرفتند، مثل پادشاهان سلسله تئودور که تقدیرشان بهشت الهی بود.

و به‌واقع این بزرگی کم از معجزه ندارد. کارن که راهبان گمنام آن را بنا نهادند، پادشاهی جوان و بیمار مخارجش را تقبل کرد، و قلدری از دوران ملکه ویکتوریا غبار فراموشی از آن زدود، قد علم کرد، صورت و دست‌های خشن‌اش را تمیز کرد و خود را ترو تازه به قرن بیستم رساند. و در یک چشم به هم زدن آن دهاتی اهل دورست^۴ تبدیل به چشم و چراغ لندن شد: دیک ویتینگتن^۵ آمده بود. کارن نسخه‌هایی خطی به زبان لاتین، مهرهایی مومی و زمین‌هایی زراعی در پشت صومعه داشت. کارن املاک، صومعه و کلی‌موریانه داشت، یک‌کنده مخصوص فلک کردن و خطی از کتاب آخرت – برای هدایت پسران خانواده‌های ثروتمند چه چیز دیگری لازم بود؟

و آن‌ها می‌آمدند؛ هر نیمسال از راه می‌رسیدند (چون زمان نیمسال‌ها چندان دقیق نیست)، طوری که در طول یک بعدازظهر قطارها دسته‌هایی از پسران غمگین و سیاهپوش را در ایستگاه پیاده می‌کرد. سوار بر اتومبیل‌های بزرگ می‌آمدند که با تمیزی

1. Carne School

2. Edward IV

3. Duke of Somerset

4. Dorset

5. Dick Whittington

عزادارانهای برق می‌زدند. برای مراسم تدفین ادوارد شاه بیچاره می‌آمدند، گاری‌های دستی را به زحمت روی سنگفرش خیابان‌ها حرکت می‌دادند یا جعبه‌های غذایشان را مثل تابوت‌هایی کوچک حمل می‌کردند. بعضی ردا به تن داشتند، و وقتی راه می‌رفتند شبیه کلاغ می‌شدند، یا فرشته‌هایی سیاهپوش که برای تدفین آمده بودند. بعضی شبیه مأموران ساکت کفن و دفن بودند و می‌شد صدای پوتین‌هایشان را شنید. در کارن همیشه عزاداری برپا بود؛ پسران کوچک چون باید می‌ماندند، پسران بزرگ‌تر چون باید می‌رفتند و استادها چون برای اعتبار خود به اندازه کافی پول نمی‌گرفتند؛ و حالا در حینی که نیمسال عید پاک رو به پایان بود، ابری از غم و اندوه بر فراز برج‌های خاکستری کارن سایه افکنده بود.

اندوه و سرما. سرما مثل سنگ چخماق تیز و خشک بود. صورت پسرها را که داشتند بعد از مسابقه آهسته زمین‌های بازی خالی را ترک می‌کردند می‌بُرید. به داخل پالتوهای سیاه‌شان رخنه می‌کرد و یقه‌های خشک و نوک‌تیزشان را تبدیل به حلقه‌های یخی دور گردنشان می‌کرد. سرمازده و لک‌لک‌کنان از حیاط به سمت جاده با دیوارهای بلندش می‌رفتند که به اغذیه‌فروشی اصلی و خود شهر منتهی می‌شد و صف به تدریج تبدیل به چند دسته و دسته‌ها نیز تبدیل به چندین زوج می‌شد. دو پسر که به نظر حتی از بقیه هم بیشتر سردشان بود از جاده گذشتند و به سمت راه باریکی رفتند که به اغذیه‌فروشی دورتر اما خلوت‌تری منتهی می‌شد.

یکی‌شان گفت: «فکر کنم اگر باز مجبور شوم یکی از آن مسابقه‌های وحشیانه راگبی را ببینم، می‌میرم. سر و صدایش حرف ندارد.» قد بلند و موی روشنی داشت، و نامش کیلی^۱ بود.

آن دیگری در پاسخ گفت: «همه فقط داد می‌زنند، چون مربی‌ها دارند از کنار رختکن نگاه می‌کنند. برای همین بچه‌های هر گروه باید در کنار هم باشند. تا مربی‌هایشان بعداً درباره صدای بلند بچه‌هایشان پُر بدهند.»

کیلی پرسید: «رودی^۲ را چه می‌گویی؟ چرا کنار ما می‌ایستد و وادارمان می‌کند داد بزنیم؟ او که سرگروه نیست، فقط یک راهنمای لعنتی است.»

1. Caley

2. Rode

«همیشه خودش را به استادها می‌چسباند. زنگ تفریح می‌رود توی حیاط و با بزرگ‌ترها می‌پلکد. تمام همسال‌های او این کار را می‌کنند.» همراه کیلی پسری موسر و بدبین به نام پرکینز^۱ بود، که ارشد گروه فیلدینگ^۲ بود.

کیلی گفت: «من در خانه رودی چای خورده‌ام.»

«گور پدر رودی. پوتین‌های قهوه‌ای می‌پوشد. چای‌اش چه‌طور بود؟»

«کدر. جالب است که چه‌طور چای آن‌ها را لالو می‌دهد. خانم رودی نسبتاً موقر است، هرچند قیافه‌اش خیلی معمولی است: بشقاب و پرنده‌های چینی دارد. غذایش خوب است. عضو انجمن بانوان است، اما زن خوبی است.»

«رودی در نیمسال بعدی وارد عمل می‌شود. البته موفق نمی‌شود. خیلی مشتاق است، مدام ورجه‌ورجه می‌کند. معلوم است که اشراف‌زاده نیست. می‌دانی کجا به مدرسه رفته؟»

«نه.»

«مدرسه برانکسوم^۳. فیلدینگ به مادرم گفته؛ نیمسال قبل که مادر از سنگاپور

برگشت.»

«خدای من. برانکسوم دیگر کجاست؟»

پرکینز بعد از مکث کوتاهی گفت: «لب ساحل. نزدیک بورنموث^۴. غیر از فیلدینگ با کس دیگری چای نخورده‌ام. شاه‌بلوط برشته و کرامپت^۵ هم دارند. هرگز اجازه نمی‌دهد ازش تشکر کنی. می‌گوید احساسات‌گرایی فقط برای طبقات پایین جامعه است. طرز فکر فیلدینگ این‌طور است. اصلاً مثل معلم‌های دیگر نیست. به نظرم پسرها او را کسل می‌کنند. هر نیمسال یک بار تمام گروه با او چای می‌خورند. نوبت می‌گذارد، هر بار چهار نفر، و این تنها زمانی است که با بیشترشان حرف می‌زند.»

کمی در سکوت راه رفتند، تا آن که پرکینز گفت: «فیلدینگ امشب یک مهمانی شام دیگر دارد.»

کیلی با ناخشنودی جواب داد: «این روزها خیلی خرج می‌کند. به نظرت شام امشب‌تان بدتر از همیشه است؟»

1. Perkins

2. Fielding

3. Branxome

4. Bournemouth

۵. نوعی نان شبیه به کیک

«این آخرین نیمسالِ او قبل از بازنشستگی است. می‌خواهد تا آخر نیمسال به تمام مربی‌ها و همسرانشان تک‌تک خوش بگذرد. هر شب شمع سیاه روشن می‌کند. برای عزاداری. عجب ولخرجی‌ای.»

«بله. به نظرم یک جور ژست است.»

«پدرم می‌گوید او آدم مرموزی است.»

از جاده گذشتند و در اغذیه‌فروشی ناپدید شدند، تا در آن جا بحث مهم‌شان را درباره آقای ترنس فیلدینگ ادامه بدهند، تا جایی که پرکینز با بی‌میلی دیدارشان را به انتها رساند. او که در درس علوم ضعیف بود، متأسفانه مجبور بود برای این درس معلم خصوصی بگیرد.

*

مهمانی شامی که پرکینز به آن اشاره کرده بود حالا داشت به پایان می‌رسید. آقای ترنس فیلدینگ، یکی از مدیران ارشد شبانه‌روزی کارن، قدری نوشیدنی برای خودش ریخت و ظرف نوشیدنی را به سمت چپ راند. بهترین نوع نوشیدنی بود. بعد از تماشای مسابقه قدری احساس خستگی می‌کرد، کمی منگ بود و شین هیچت^۱ و شوهرش هم کمی کسل‌اش کرده بودند. شین خیلی زشت بود. مثل غول‌های اساطیری گنده و درشت بود. با آن همه موی سیاه. باید کس دیگری را دعوت می‌کرد. مثلاً خانواده اسنو^۲، ولی او خیلی عقل‌کل بود. یا فلیکس دارسی^۳، اما دارسی مدام وسط حرفش می‌پرید. خُب، کمی بعد چارلز هیچت را ناراحت می‌کرد و هیچت ترش می‌کرد و زودتر می‌رفت.

هیچت آرام و قرار نداشت، می‌خواست پیپ‌اش را روشن کند، اما فیلدینگ اجازه نمی‌داد. هیچت اگر می‌خواست می‌توانست یک سیگار برگ دود کند. اما پیپ‌اش باید در جیب کت پلوخوری‌اش باقی می‌ماند، جایی که به آن تعلق داشت، یا شاید هم نداشت، و تاریخچه ورزشی‌اش بی‌پیرایه می‌ماند.

«سیگار، هیچت؟»

«نه ممنون، فیلدینگ. اشکال ندارد من ...»

1. Shane Hecht

2. Snow

3. Felix D'Arcy

«می‌توانم بهت سیگار تعارف کنم. هَولیک^۱ جوان آن‌ها را از هاوانا برایم فرستاده. پدرش آن‌جا سفیر است، می‌دانی که.»

شِین با بی‌حوصلگی گفت: «بله، عزیزم. وقتی چارلز فرمانده کارآموزها بود، ویوین هَولیک در گروه او بود.»

هِچت گفت: «پسر خوبی بود.» و لب‌هایش را به هم فشرد تا نشان بدهد قضاوت سختی کرده است.

شِین هِچت خیلی سریع و با لبخندی سرد گفت: «جالب است که اوضاع چه‌طور تغییر می‌کند.» انگار واقعاً جالب نبود. «حالا داریم در چه دنیای خسته‌کننده‌ای زندگی می‌کنیم.»

«یادم هست قبل از جنگ که چارلز بازرس واحد بود سوار یک اسب سفید می‌شد. حالا دیگر از این کارها نمی‌کنیم، مگر نه؟ نمی‌خواهم حرفی علیه آقای آیردیل^۲، فرمانده‌مان، بزنم، هیچ. در چه هنگی بود، ترنس، تو می‌دانی؟ مطمئنم خیلی خوب کارش را انجام می‌دهد و خیلی خوب با پسرها تا می‌کند، مگر نه؟ همسرش خیلی خانم خوبی بود ... نمی‌دانم چرا مدام مستخدم عوض می‌کردند. شنیدم آقای رودی قرار است نیمسال بعد به واحد کمک کند.»

فیلدینگ به آرامی گفت: «بیچاره رودی. مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی به این سو و آن سو می‌دود و سعی دارد از دست این و آن بیسکویت بگیرد. خیلی سخت تلاش می‌کند؛ دیده‌ای چه‌طور در مسابقات مدرسه داد و فریاد می‌کند؟ قبل از آمدن به این‌جا هرگز مسابقه راگبی ندیده بود. در دبیرستان راگبی بازی نمی‌کنند، فقط فوتبال. اوایل که آمده بود یادت هست، چارلز؟ خیلی جالب بود. اول خیلی دست‌به‌عصا حرکت می‌کرد، همه را مهمان می‌کرد، اخلاق و رفتارش هم خاص خودش بود. بعد یک روز انگار که قدرت نطق پیدا کرده باشد، به زبان ما حرف زد. خیلی جالب بود، مثل جراحی پلاستیک. البته کار فلیکس داریسی بود – هرگز چنین چیزی ندیده بودم.»

شِین هِچت با لحن مبهم و دوپهلویی که برای گزنده‌ترین اظهار نظر نگه داشته بود گفت: «خانم رودی عزیز. چه دلنشین ... و چه سلیقه ساده‌ای، این طور فکر نمی‌کنی؟

1. Havelake

2. Iredale

منظورم این است که چه کسی به فکرش می‌رسید آن اردک‌های چینی را روی دیوار نصب کند؟ بزرگ‌ها جلو و کوچک‌ترها عقب. به نظرتان قشنگ نبود؟ مثل یک کافه تریا. نمی‌دانم آن‌ها را از کجا خریده بود. باید ازش بپرسم. شنیده‌ام پدرش در نزدیکی بورنموث زندگی می‌کند. حتماً خیلی تنه‌است، این طور فکر نمی‌کنید؟ جای پستی است؛ کسی را ندارد تا با او حرف بزند.»

فیلدینگ عقب نشست و نگاهی به میز خودش انداخت. شنیده بود ظروف نقره‌اش خوب است، بهترین در کارن، و این را قبول داشت. در آن نیمسال غیر از شمع سیاه هیچ نداشت. از آن جور چیزهایی بود که مردم بعد از مرگت به خاطر می‌سپردند: «طفلی ترنس – چه میزبان خوبی بود. نیمسال آخر تمام اعضا را به صرف شام دعوت کرد، حتی همسران‌شان را. شمع‌های سیاهش حالتی رقت‌انگیز داشت. پس دادن خانه دلش را شکست.» اما باید چارلز هِچت را ناراحت می‌کرد. شین هم پایه‌پایش می‌آمد، چون از چارلز متنفر بود، چون در آن هیکل زشت و گنده‌اش مثل ماری فریبکار بود.

فیلدینگ به هِچت و سپس به همسرش نگاهی انداخت، و زن در پاسخ به او لبخندی زد، لبخند بی‌روح و حقیر یک بدکاره. برای لحظه‌ای فیلدینگ فکر کرد هِچت دارد در آن بدن گنده می‌چرد؛ صحنه تهوع‌آوری بود ... بله، خودش بود! چارلز خودپسند و پرادعا صاف روی روتختی مخمل نشسته بود؛ همسرش هم با هیکلی درشت و آویزان و چهره‌ای کسل. از آن تصویر خوشش آمد؛ چنان نابهنجار که می‌شد با آن هِچت ابله را از محیط به شدت تمیزِ کارن به نجیب‌خانه‌ای در پاریس قرن نوزده فرستاد ...

فیلدینگ شروع کرد به صحبت کردن، با فضل‌فروشی، با حالتی دوستانه و بی‌طرفانه که می‌دانست هِچت از آن بیزار است.

«وقتی به سی سال خدمتم در کارن نگاه می‌کنم، می‌فهمم دستاوردی کمتر از یک جاروکش داشته‌ام.» حالا داشتند نگاهش می‌کردند. «همیشه برای جاروکش‌ها احترام قائل بودم، انگار که پایین‌تر از من باشند. اما حالا شک دارم. جایی کثیف است، آن‌ها تمیزش می‌کنند، و دنیا جای بهتری می‌شود. اما من ... من چه کرده‌ام؟ جایگاهم را در طبقه حاکم تثبیت کرده‌ام که نه مهارتی دارد و نه فرهنگ و هوشی؛ دوره‌ای مرده را برای یک نسل دیگر زنده نگه داشته‌ام.»

چارلز هِچت که هرگز هنر گوش دادن به فیلدینگ را کامل نکرده بود، سرخ شد و در آن سوی میز جنجال به راه انداخت.

«مگر به آن‌ها درس نمی‌دهیم، فیلدینگ؟ پس موفقیت‌هایمان چه می‌شود؟ بورسیه‌هایمان؟»

«من هرگز در زندگی‌ام به پسری چیزی یاد نداده‌ام، چارلز. معمولاً پسرک به اندازه کافی باهوش نبوده؛ هرازگاهی من هم نبوده‌ام. در بیشتر پسرها قوه درک با بلوغ‌شان از بین می‌رود. در تعداد کمی باقی می‌ماند، هرچند وقتی هم آن را پیدا می‌کنیم در کارن از بین می‌بریم‌اش. اگر تلاش‌هایمان نتیجه‌ای بدهد، پسرک بورسی می‌گیرد ... صبور باش، شین؛ این آخرین نیمسال من است.»

هِچت با عصبانیت گفت: «آخری باشد یا نباشد، داری چرند می‌گویی، فیلدینگ.» «این سنت کارن است. این موفقیت‌ها، به قول تو، در واقع ناکامی‌اند، پسرهای بی‌نظیری که درس‌های کارن را فرا نمی‌گیرند. آیین معمولی بودن را نادیده می‌گیرند. برای آن‌ها کاری از دست ما بر نمی‌آید. اما برای بقیه، برای آن تعدادی که کورکورانه کشیش و سرباز می‌شوند، برای آن‌ها واقعیت کارن بر دیوار نوشته شده، و آن‌ها از ما متنفرند.»

هِچت با صدای بلند خندید.

«پس چرا این همه برمی‌گردند، اگر این قدر از ما متنفرند؟ چرا ما را به خاطر می‌سپارند و به دیدن‌مان می‌آیند؟»

«چون ما، چارلز عزیز، همان نوشته‌های روی دیوار هستیم! همان درس کارن که هرگز فراموش نمی‌کنند. برای خواندن ما برمی‌گردند، نمی‌بینی؟ راز زندگی را از ما می‌آموزند: این که بدون عاقل شدن بزرگ شوند. می‌فهمند که با بزرگ شدن هیچ اتفاقی نمی‌افتد: هیچ چراغ راهی ندارند، ناگهان احساس بلوغ نمی‌کنند.» فیلدینگ سرش را عقب بُرد و به حاشیه‌های تزئینی بی‌ظرافت دوران ویکتوریا در سقف و هاله کثیفی دور چراغ خیره شد.

«ما فقط کمی پیرتر شدیم. همان شوخی‌ها را کردیم، همان فکرها به سرمان افتاد، همان چیزها را خواستیم. سال از پی سال، هِچت، ما همان آدم‌ها ماندیم، عاقل‌تر نشدیم، بهتر نشدیم؛ در پنجاه سال اخیر زندگی‌مان فکر بکری به ذهن‌مان نرسیده.

دیدند که چه فریبی هستیم ما و کارن: لباس‌های آکادمیک‌مان، شوخی‌های سر کلاس‌مان، پیشنهادهای حقیرانه‌مان برای هدایت آن‌ها. و به همین دلیل سال از پی سال برمی‌گردند، با زندگی‌هایی بی‌ثمر، تا با شیفتگی به من و تو خیره شوند، هِجَت، مثل بچه‌هایی که به یک گور خیره می‌شوند و دنبال راز زندگی و مرگ می‌گردند. اوه، بله، این را از ما یاد گرفته‌اند.»

هِجَت برای لحظه‌ای با سکوت به فیلدینگ نگاه کرد.

فیلدینگ با لحنی مسالمت‌جویانه‌تر ادامه داد: «نوشتنی می‌خواهی، هِجَت؟» اما چشمان هِجَت هنوز به او دوخته شده بود. آمد بگوید: «اگر این شوخی باشد ...» و همسرش با خشنودی می‌دید که او خیلی عصبانی شده است.

فیلدینگ با صداقتی آشکار گفت: «کاش می‌دانستم، چارلز. واقعاً کاش می‌دانستم. همیشه فکر می‌کردم درهم‌آمیختن کمدی و تراژدی کار هوشمندانه‌ای است. حالا می‌گویم کاش می‌توانستم آن‌ها را از هم تشخیص بدهم.» چنین ترجیحی داشت. در اتاق‌پذیرایی قهوه خوردند، که فیلدینگ برای غیبت کردن به آن جا پناه می‌برد، اما هِجَت را نمی‌شد به حرف آورد. فیلدینگ ترجیح می‌داد او پیپ‌اش را روشن کند. بعد تصویر او در پاریس را به خاطر آورد، و همین حالش را بهتر کرد. آن شب حالش خوب بود. در لحظاتی به خودش اطمینان می‌داد.

در حینی که شین داشت کُتش را برمی‌داشت، دو مرد با هم در سالن تنها ماندند، اما هیچ کدام حرفی نزدند. شین برگشت، پوست قاقمی، که با گذشت سال‌ها به زردی گراییده بود، بر شانه‌های سفیدش انداخته بود. سرش را به سمت راست کج کرد، لبخندی زد و دستش را به طرف فیلدینگ دراز کرد، با انگشتانی رو به پایین.

در حینی که فیلدینگ داشت ادای احترام می‌کرد، گفت: «ترنس، عزیزم، خیلی لطف کردی. آن هم در آخرین نیمسال‌ات. قبل از رفتن باید برای شام بیایی پیش ما. خیلی غم‌انگیز است. تعداد کمی از ما باقی مانده.» دوباره لبخند زد، چشم‌هایش را نیم‌بسته کرد تا به هم‌ریختگی احساسی خود را نشان دهد، بعد دنبال شوهرش به خیابان رفت. هوا هنوز سرمای گزنده‌ای داشت و برف می‌بارید.

فیلدینگ در را بست و با دقت چفت پشت آن را انداخت — شاید کمی زودتر از آن که

ادب اقتضا می‌کرد - و به اتاق پذیرایی برگشت. لیوان هِچت هنوز نیمه‌پُر بود. فیلدینگ آن را برداشت و محتویات آن را با دقت در تُنگ ریخت. امیدوار بود هِچت زیاد ناراحت نشده باشد؛ دوست نداشت آدم‌ها از او بدشان بیاید. سر فِتیلهٔ شمع‌های سیاه را زد و آن‌ها را بین انگشت شست و نشانه فشار داد. چراغ را که روشن کرد از بوفه یک دفترچهٔ شش پَنسی برداشت و آن را باز کرد. فهرست مهمان‌های شام برای بقیهٔ نیمسال در آن بود. با خودنویس‌اش علامت تمیزی جلوی نام هِچت گذاشت. کارش با آن‌ها تمام شده بود. چهارشنبه خانوادهٔ رودی را دعوت می‌کرد. شوهره آدم خوبی بود، ولی زنش مزخرف بود ... زن و شوهرها هرگز یک جور نبودند. زن‌ها همیشه دلسوزتر بودند.

در بوفه را باز کرد و یک بطری نوشیدنی و یک لیوان از آن بیرون آورد. در حینی که هر دو را با یک دست گرفته بود لُخ‌لُخ‌کنان و با بی‌حوصلگی به اتاق پذیرایی برگشت، در حین رفتن دست دیگرش را به دیوار گرفت. عجب! ناگهان احساس پیری کرد؛ آن خط باریک درد در سینه‌اش، آن سنگینی پاهایش. آن همه تلاش برای بودن با آدم‌ها - تمام وقت در صحنه بودن. از تنها ماندن نفرت داشت، اما آدم‌ها او را کسل می‌کردند. تنها بودن مثل خسته شدن بود، اما خوابش نمی‌بُرد. بعضی شاعران آلمانی این را گفته بودند؛ یک بار این گفته‌شان را نقل قول کرده بود: «شاید شما بخواهید، اما من باید برقصم.» چنین چیزی.

با خود گفت: «من همینم. کارن هم همین طور است؛ بُزمردی^۱ پیر که با موسیقی می‌رقصد.» موسیقی تندتر شد و بدن‌هایشان پیرتر، اما باز باید می‌رقصیدند - مردان جوانی در گوشه و کنار ساختمان در انتظارش بودند. یک بار حس کرده بود رقص‌های قدیمی در آن دنیای نو چه خنده‌دار است. قدری دیگر نوشیدنی برای خودش ریخت. رفتن خوشحالش می‌کرد، هرچند باید در جایی دیگر به تدریس می‌پرداخت.

اما زیبایی خودش را داشت، کارن ... عمارت آن در بهار ... پسرها در انتظار آداب نیایش ... بچه‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند، مثل فصل‌های سال، و پیرمردی که داشت در میان آن‌ها جان می‌سپرد. کاش می‌توانست آن‌ها را نقاشی کند؛ نمایش تاریخی کارن را در زرد و قهوه‌ای پاییز می‌کشید ... خجالت‌آور بود که ذهنی چنین زیبا و زیرک استعداد و خلاقیتی نداشت.

به ساعتش نگاهی انداخت. یک ربع به دوازده. تقریباً وقت بیرون رفتن بود ... تا برقصد، و نخوابد.

۱. Satyr، یکی از موجودات خیالی در اساطیر یونان باستان که نیمه بز - نیمه آدمی است - م.

حس پنج‌شنبه

پنج‌شنبه عصر بود و مجلهٔ کریسچن‌رِیس^۱ تازه زیر چاپ رفته بود. در خیابان فلیت^۲ این اتفاق را نمی‌شد واقع‌ای تاریخی قلمداد کرد. پسرکِ صورت جوش‌جوشی بخش مرسولات که تودهٔ ناموزون نمونه‌های چاپی را می‌برد هیچ تلاشی نکرد تا برای کریسمس به او انعامی بدهند. حتی دریافته بود که مطبوعات غیرمذهبی آینده‌نگرتر و نیکوکارتر از نشریاتی چون کریسچن‌رِیس هستند؛ نیکوکاری ارتباط تنگاتنگی با تیراژ داشت.

خانم بریملی^۳، سردبیر نشریه، تشکجهٔ بادی زیرش را مرتب کرد و سیگاری آتش زد. منشی و دستیارش — هر دو پست را یک نفر بر عهده داشت — خمیازه‌ای کشید، شیشهٔ آسپرین را توی کیف دستی‌اش انداخت، مویحنایی‌اش را شانه کرد و به خانم بریملی شب‌به‌خیر گفت و طبق معمول بوی تندِ پودر و یک جعبهٔ خالی دستمال کاغذی بر جا گذاشت. خانم بریملی با آسودگی خاطر به بازتاب صدای پاهای او گوش داد که داشت در راهرو دور می‌شد. از این که بالاخره تنها شده بود خوشحال بود. همیشه در عجب بود که چرا هر پنج‌شنبه صبح با ورودش به ساختمان بزرگ یونی پرس^۴ نوعی حس ناخشنودی در او ایجاد می‌شد و تا زمانی که از چند پله برقی بالا می‌رفت در او باقی می‌ماند، مثل بستهٔ پستی کسالت‌باری که در یک کشتی تجملاتی باشد. خدا می‌دانست،

1. Christian Voice

2. Fleet Street

3. Miss Brimley

4. Unipress

چهارده سال بود که داشت مجله را مدیریت می‌کرد، و خیلی‌ها می‌گفتند صفحه‌آرایی آن بهترین کارِ موسسهٔ یونی پرس است. اما احساس پنج‌شنبه‌ها هرگز از وجودش بیرون نمی‌رفت، آن نگرانی همراه با بی‌خوابی که مبادا یک روز، شاید همان روز، وقتی پسرکِ بخش مرسولات می‌آید مجله آماده نباشد. اغلب فکر می‌کرد در این صورت چه اتفاقی خواهد افتاد. خبر شکست‌های دیگر در آن مؤسسهٔ عظیم را شنیده بود، خبر مقاله‌هایی که با آن‌ها موافقت نشده بود و کارمندانی که توبیخ شده بودند. همیشه برایش یک راز بود که چرا اصلاً آن مجله را هنوز چاپ می‌کردند، با آن اتاق‌های گران‌قیمت در طبقهٔ هفتم و تیرازی که تا آن‌جا که خانم بریملی می‌دانست به زحمت کفاف گیره‌های کاغذی‌اش را می‌داد.

مجلهٔ *وِیس* در ابتدای قرن توسط *لرد لندزبری*^۱ پیر و با کمک روزنامهٔ *نانکانفورمیست*^۲ و *تیمپرامنس‌گازت*^۳ تأسیس شده بود. اما گازت و روزنامه حالا مدت‌ها بود که محو شده بودند، و پسر لندزبری یک روز از خواب بیدار شده و دیده بود کل تجارت و تمام مردان و زنان مرتبط به آن، تمام اسباب و اثاثیه، جوهر، گیره‌های کاغذ و دیگر لوازم چاپ با طلاهای پنهان یونی پرس خریداری شده‌اند.

سه سال از این اتفاق می‌گذشت و خانم بریملی هر روز در انتظار شنیدن خبر اخراجش بود. اما این اتفاق هرگز نیفتاد؛ نه دستوری، نه حرفی. و به این ترتیب او که زن عاقلی بود، دقیقاً همان کاری را ادامه داد که قبلاً می‌کرد، و دیگر در عجب نبود.

و خوشحال بود. ریشخند کردن *وِیس* کار ساده‌ای بود. هر هفته با افتادگی حقوق‌اش را می‌داد و بدون بوق و کرنا و دخالت آشکار *لرد* در امور جهان به طریقی ساده و غیرعلمی تاریخ اولیهٔ قوم یهود را بازگو می‌کرد، و با توصیه‌های مادرانه و ساختگی خوانندگان را خطاب قرار می‌داد. *وِیس* به ندرت خود را درگیر پنجاه‌واندی میلیون جمعیتی می‌کرد که هرگز چیزی از آن‌ها نمی‌دانست. یک مسئلهٔ خانوادگی بود، و به جای آن‌که به افراد غیرعضو ناسزا بگوید تا حدّ ممکن تلاش می‌کرد برای اعضای خود مفید باشد. این کار

1. Lord Landsbury

2. Nonconformist

3. Temperance Gazette

خیلی مهربانانه، خوش بینانه و آموزنده بود. مثلاً اگر یک میلیون کودک هندی داشتند از طاعون می‌مردند، می‌شد حدس زد که سرمقاله هفته در باب توصیف فرار معجزه‌آسای یک خانواده متدیست از آتش در کنت^۱ خواهد بود. رئیس به خوانندگان نمی‌گفت چگونه چین و چروک‌های روزافزون دور چشم خود را پنهان کنند، یا چاقی هیکل خود را کنترل کنند؛ با جوان ماندن خود خواننده را به وحشت نمی‌انداخت، که پیر شده است. خودش میانسال و از طبقه میانی جامعه بود، به دختران اندرزه‌های محتاطانه می‌داد و برای همه نیتی خیرخواهانه داشت. عدم پیروی از عرف جامعه محافظه کارانه‌ترین عادت ممکن است و خانواده‌هایی که در سال ۱۹۰۳ رئیس را می‌خریدند تا سال ۱۹۶۰ به خریدن آن ادامه دادند.

خانم بریملی مظهر نشریه خود نبود. وقوع جنگ و خلق و خوی جاسوس‌بازی او را به شراکت با لرد لندزبری جوان ترکشاند و این دو در طول شش سال جنگ به طرز مؤثری با هم کار کردند و بدون جلب توجه در ساختمانی بی‌نام و نشان در نایتس‌بریج^۲ فعالیت داشتند. با برقراری صلح هر دو بیکار شدند، اما لندزبری فهم خوبی از اوضاع داشت و با سخاوتمندی برای خانم بریملی شغلی دست و پا کرد. انتشارت رئیس در طول جنگ متوقف شده بود و ظاهراً هیچ‌کس اشتیاقی به تجدید چاپ آن نشان نمی‌داد. اوایل خانم بریملی از احیا و سردبیری نشریه‌ای که به هیچ وجه نشان‌دهنده خداآوری طبیعی او نبود احساس شرم می‌کرد، اما چیزی نگذشت که با رسیدن نامه‌هایی رقت‌انگیز و بالا رفتن تیراژ به کارش علاقه‌مند شد — همین طور به خوانندگان — و به تردیدهای اولیه‌اش غلبه کرد. رئیس زندگی‌اش شد و خوانندگان دغدغه اصلی او شدند. برای یافتن پاسخ سوالات عجیب و غریب آن‌ها تلاش می‌کرد، وقتی خودش به نتیجه نمی‌رسید از توصیه‌های دیگران استفاده می‌کرد، و طولی نکشید که با نام‌هایی ساختگی اگر نگوییم فیلسوف، دوست، راهنما و خاله همه آن‌ها شد.

خانم بریملی سیگارش را خاموش کرد، با حواس پرتی سنجاق‌ها، گیره‌های کاغذ و قیچی را مرتب کرد و آن‌ها را در کشوی سمت راست میزش گذاشت و نامه‌های رسیده

1. Kent

2. Knightsbridge

بعد از ظهر را جمع کرد، و چون پنج‌شنبه بود به آن‌ها دست نزد. چندین نامه خطاب به باربارا فلو شپ^۱ نوشته شده بود، یعنی همان نامی که از ابتدای تأسیس مَیْس با آن نامه‌های خوانندگان را جواب می‌داد یا در ستون مشکلات مطلب می‌نوشت. فردا نامه‌ها را می‌خواند. معمولاً نامه‌های افراد مشکل‌دار را ترجیح می‌داد، اما صبح جمعه آن‌ها را می‌خواند. قفسه کوچک بایگانی را که کنار دستش بود باز کرد و نامه‌ها را در کارتنی که جلوی قفسه بود ریخت. در حین این کار یکی از آن‌ها به پشت افتاد و با تعجب متوجه شد که بر لبه مهر خورده آن تصویر زیبای دلفینی آبی نقش بسته است. نامه را بیرون آورد و با کنجکاوی آن را نگاه کرد، چند بار آن را پشت و رو کرد. کاغذش از جنس خاکستری رنگ پریده‌ای بود و نوشته‌های روی آن هم کم‌رنگ بود. گران‌قیمت بود – شاید دست‌ساز بود. زیر دلفین طومار کوچکی دیده می‌شد که روی آن عبارتی به لاتین نقش بسته بود. مُهر پست متعلق به کارن، واقع در دورست بود. باید نشان مدرسه می‌بود. اما چرا کارن برایش آشنا بود؟ خانم بریملی به حافظه‌اش می‌بالید، که البته عالی بود، و وقتی یاری‌اش نمی‌کرد خیلی آزرده می‌شد. به عنوان آخرین تلاش با چاقوی پاکت بازکن عاجی خود پاکت را باز کرد و نامه را خواند.

خانم فلو شپ عزیز

نمی‌دانم آیا شخصی واقعی هستید یا نه، اما مهم نیست چون همیشه پاسخ‌های خوب و مهربانانه‌ای می‌دهید. من همان کسی هستم که در ژوئن گذشته درباره مهمانی مختلط برایتان نامه‌ای نوشتم. دیوانه نیستم و می‌دانم شوهرم قصد دارد مرا بکشد. آیا می‌شود هر وقت که راحت بودید به دیدن‌تان بیایم؟ مطمئنم حرفم را باور می‌کنید و درک می‌کنید که من نرمال هستم. می‌شود این دیدار زودتر اتفاق بیفتد؟ خیلی از شب‌های بلند می‌ترسم. نمی‌دانم دیگر به چه کسی رو کنم. می‌توانستم به آقای کاردو^۲ در کلیسا بگویم، اما حرفم را باور نمی‌کند و پدر هم خیلی حساس است. شاید بهتر باشد بمیرم. شوهرم خیلی مشکوک شده است. بعضی شب‌ها که

1. Barbara Fellowship

2. Cardew

فکر می‌کند من خواب هستم فقط می‌نشیند و به تاریکی زل می‌زند. می‌دانم که نباید چنین فکر شرورانه‌ای را در سر پروراند و ترس به دل راه داد، اما نمی‌توانم چنین فکری نکنم.

امیدوارم زیاد از این نوع نامه‌ها دریافت نکنید.

ارادتمند شما

استلارودی^۱

نی‌گلاستون^۲

چند لحظه بی‌حرکت پشت میز نشستم و به آدرسی که با گراور شیکی بالای صفحه نقش بسته بود نگاه کردم: نورث‌فیلدز، مدرسه کارن، دورست. در آن لحظه تکان‌دهنده و حیرت‌انگیز فقط یک عبارت به ذهنش خطور کرد. «ارزش اطلاعات به پروراندن آن بستگی دارد.» این مثل مورد علاقه جان لندزبری بود. تا وقتی پیشینه اطلاعات را ندانسته‌ای نمی‌توانی گزارشی را ارزشیابی کنی. بله، همیشه همین را می‌گفت: «ما آزادمنش نیستیم. اطلاعات غیرموثق را مثل خانواده‌ای بی‌اصل و نسب نادیده می‌گیریم.» و او پاسخ می‌داد: «بله، جان، اما حتی بهترین خانواده‌ها هم حتماً از نقطه‌ای شروع کرده‌اند.»

اما استلارودی اصل و نسب داشت. حالا همه چیز به او بستگی داشت. او دخترکی اهل گلاستون بود. دختری که ازدواج‌اش در سرمقاله انعکاس می‌یافت، دختری که رقابت تابستانی را برده بود؛ دختر ساموئل گلاستون از برانکسوم. او در فهرست راهنمای خانم بریملی یک کارت داشت.

ناگهان از جا بلند شد، نامه هنوز در دستش بود، و به سمت پنجره بی‌پرده رفت. درست جلوی رویش گلدان پشت پنجره‌ای موقتی از فلز سفید و ماریپیچ قرار داشت. به نظرش عجیب آمد که چه‌طور هرگز چیزی در آن گلدان نگذاشته تا بروید. به خیابان نگاه کرد، هیکل کوچک و به ظاهر معقولی را دید که کمی به جلو متمایل بود و در قاب مه‌ملتهپ بیرون قرار گرفته بود؛ مه در نور ضعیف چراغ‌های خیابانی لندن زرد به نظر می‌رسید. خانم بریملی فقط توانست چراغ‌های خیابان را تشخیص بدهد که رنگ پریده

1. Stella Rode

2. nee Glaston

و غم‌انگیز بودند. ناگهان احساس کرد به هوای تازه نیاز دارد، و با حرکتی غیرارادی که برای خود معمولاً آرام‌اش هم ناآشنا بود پنجره را چارتاق باز کرد. سرما و موج سروصدا به سرعت به او هجوم آورد و به دنبالش مه مودی هم آمد. صدای عبور و مرور اتومبیل‌ها پیوسته بود، طوری که برای لحظه‌ای فکر کرد صدای ماشین بزرگی است. بعد از ورای آن غرش ممتد، صدای پسران روزنامه‌فروش را شنید. صدای فریادشان مثل صدای جیغ مرغان دریایی در توفان بود. حالا آن‌ها را می‌دید که همچون قراولانی در میان سایه‌های عجل قرار داشتند.

شاید درست بود. مشکل کار همیشه همین بود. درست در میانه جنگ همان جست‌وجو و بی‌قراری در جریان بود. شاید درست بود. ربط دادن گزارش‌ها به احتمالات فایده‌ای نداشت، آن هم وقتی که هیچ‌گونه اطلاعاتی برای شروع کار در دست نبود. به یاد اولین اطلاعاتی افتاد که از فرانسه راجع به بمب‌های پرنده گرفته بودند، بحث‌هایی دیوانه‌وار درباره باند‌های بتنی فرودگاه در اعماق جنگل. باید بر هیجانات غلبه می‌کرد و در برابر آن می‌ایستاد. اما شاید درست بود. فردا، روز بعد، آن پسران روزنامه‌فروش توی خیابان شاید فریاد می‌زدند و استلارودی هم شاید دیگر مرده بود. و اگر چنین می‌شد، اگر کوچک‌ترین احتمالی وجود داشت تا آن مرد قصد کشتن این زن را داشته باشد، پس او، آلیسا بریملی، باید برای جلوگیری از آن دست به هر کاری می‌زد. تازه استلا گلاستون مدعی بود که به نشریه کمک مالی هم کرده است: هم پدر و هم پدر بزرگش رئیس را می‌گرفتند و وقتی استلا پنج سال پیش ازدواج کرد خانم بریملی در این باره چند سطری در سرمقاله نوشته بود. خانواده گلاستون هر سال برایش کارت تبریک کریسمس می‌فرستادند. آن‌ها یکی از اصیل‌ترین خانواده‌های مشترک نشریه بودند

پشت پنجره هوا سرد بود، اما او همان‌جا ماند، هنوز مجذوب سایه‌های نیمه‌پنهانی که آن پایین به هم می‌پیوستند و از هم جدا می‌شدند، و چراغ‌های بی‌مصرف خیابان که به شکل تأسف باری در میان آن‌ها می‌سوخت. او را یکی از آن سایه‌ها تصور کرد که در میان جمعیت با هل دادن و تنه زدن راهش را باز می‌کرد، چشمان قاتلش دو حلقه سیاه بود. و ناگهان ترسید و احساس کرد نیاز به کمک دارد.

اما پلیس نه، هنوز نه. اگر استلارودی می‌خواست به پلیس خبر بدهد خودش این کار را کرده بود. چرا این کار را نکرده بود؟ از عشق؟ از ترس این که دستش بیندازند؟ چون

غریزه مدرک جرم محسوب نمی‌شود؟ آن‌ها مدرک می‌خواستند. اما مدرک جرم قتل، خود مرگ بود. باید منتظر چنین چیزی می‌ماند؟

چه کسی کمکش می‌کرد؟ بالاخره لندزبری به ذهنش رسید، ولی او هم در رودزیا^۱ مشغول کشاورزی بود. چه کس دیگری در دوران جنگ با آن‌ها بود؟ فیلدینگ و جیدی^۲ مرده بودند، استیداسپری^۳ هم ناپدید شده بود. اسمایلی — او کجا بود؟ جرج اسمایلی^۴ باهوش‌ترین و شاید عجیب و غریب‌ترین شان بود. بله، خانم بریملی حالا یادش آمد. اسمایلی ازدواجی عجیب کرده و برای تحقیق به آکسفورد برگشته بود. اما آن‌جا نمانده بود ... زندگی مشترکش از هم پاشیده بود ... بعد از آن چه کرده بود؟

به پشت میزش برگشت و راهنمای حروف S تا Z را برداشت. ده دقیقه بعد در یک تاکسی نشسته بود و داشت به سمت میدان اسلون^۵ می‌رفت. در دست‌های تمیز و دستکش‌پوش‌اش یک پوشه مقوایی داشت که حاوی کارت استلارودی از بایگانی، و مکاتباتی بود که در دوران رقابت‌های تابستانی بین آن‌ها رد و بدل شده بود. داشت به خیابان پیکادلی^۶ می‌رسید که یادش افتاد پنجره دفتر را باز گذاشته است. البته به نظر نمی‌آمد اهمیت چندانی داشته باشد.



«زندگی بقیه آدم‌ها در گربه ایرانی و گلف خلاصه می‌شود. زندگی من در رئیس و خوانندگان. پیردختر مضحکی هستم، خودم می‌دانم، اما همین است که هست. تا وقتی یک چیز را امتحان نکنم پیش پلیس نمی‌روم، جرج.»

«و به نظرت آن یک چیز من هستم؟»

«بله.»

حالا در اتاق مطالعه خانه جرج اسمایلی در خیابان بای ووتر^۷ نشسته بود؛ تنها نور اتاق از چراغ پیچ‌درپیچی که روی میز قرار داشت بر یادداشت‌های دست‌نویسی که میز را پر کرده بود می‌تابید.

۱. کشوری در جنوب آفریقا؛ امروز: زیمبابوه.

2. Jebedee

3. Steed - Asprey

4. George Smiley

5. Sloane Square

6. Piccadilly

7. Bywater Street

خانم بریملی گفت: «پس ترک خدمت کرده‌ای؟»

«بله، بله، همین طور است.» جرج سرگردش را با قوت به بالا و پایین حرکت داد، انگار که داشت به خودش اطمینان می‌داد که تجربه ناخوشایندی را از سر گذرانده است، و برای خانم بریملی یک نوشیدنی آورد. بعد ادامه داد: «بعد از ... آکسفورد دوران جدیدی را شروع کردم. دوران صلح خیلی متفاوت است، می‌دانی که.»

خانم بریملی به تأیید سر تکان داد.

«می‌توانم تصور کنم. برای خبثت فرصت بیشتری هست.» اسمایلی چیزی نگفت، فقط سیگاری آتش زد و روبه‌روی او نشست.

«آدم‌ها هم تغییر کرده‌اند. فیلدینگ، استید، جیدی. همه رفته‌اند.» خانم بریملی در حینی که داشت نامه استلا رودی را از کیف بزرگ به درد بخورش بیرون می‌آورد این جمله را با لحنی خشک ادا کرد. «نامه این است، جرج.»

وقتی جرج نامه را خواند، آن را کمی به سمت نور گرفت، صورت گردش لحظه‌ای در نور حالتی صمیمی و کم‌دی پیدا کرد. خانم بریملی که داشت نگاهش می‌کرد فکر کرد تأثیر او بر کسانی که نمی‌شناسندش چه گونه است. همیشه فکر می‌کرد او فراموشکارترین مردی است که به عمرش دیده؛ کوتاه و خپل، با عینکی بزرگ و موهایی کم‌پشت، در نگاه اول الگوی مرد مجرد میانسال و ناموفقی بود که شغل کم‌فعالیتی دارد. تفاوت طبیعی او در بیشتر کارهای عملی در لباس‌هایش متجلی بود که گران‌قیمت و نامناسب بود، چون او در دست‌های خیاطاش که او را سرکیسه می‌کرد مثل موم نرم بود. نامه را روی میز خاتم‌کاری کوچکی در کنارش گذاشته بود و داشت فکورانه به خانم بریملی نگاه می‌کرد.

«آن نامه دیگر که برایت فرستاده‌ام؟ کجاست؟»

خانم بریملی پوشه را به او داد. اسمایلی آن را باز کرد و لحظه‌ای بعد نامه دیگر استلا رودی را با صدای بلند خواند:

خانم فلوشیپ عزیز

می‌خواهم برای رقابت نکته‌های آشپزخانه پیشنهادی بدهم.

ترکیب کیک‌تان را ماهی یک بار درست کنید. مقدار یکسانی کره و شکر را با هم

مخلوط کنید و به ازای هر ۱۷۰ گرم یک تخم مرغ به آن اضافه کنید. برای پودینگ و کیک، آرد را به میزان کافی به مایه اصلی اضافه کنید. این برای مدت یک ماه سالم می ماند. یک پاکت تمبردار را برایتان به پیوست ارسال می کنم.

ارادتمند شما

استلارودی (نی گلاستون)

پی نوشت: در ضمن می توانید برای جلوگیری از زنگ زدن سیم ظرفشویی آن را در شیشه ای پر از آب و کف قرار دهید. آیا مجاز هستیم دو پیشنهاد بدهیم؟ اگر چنین است، لطفاً این را پیشنهاد دوم من تلقی کنید.

خانم بریملی گفت: «رقابت را بُرد، اما نکته این نیست. نکته ای که می خواهیم بگویم این است، جرج. او یک گلاستون است، و گلاستون ها از همان ابتدا رئیس را می خوانده اند. پدر بزرگ استلا، روفوس گلاستون پیر بود، سلطان سفال لَنکشایر^۱؛ او و پدر جان لندزبری در تمام روستاهای میدلندز^۲ نمازخانه و عبادتگاه ساختند. وقتی روفوس مُرد، رئیس سرمقاله ای به رسم یادبود نوشت و خود لندزبری پیر هم آگهی درگذشت را نوشت. ساموئل گلاستون کار پدرش را ادامه داد، اما مجبور شد به خاطر سلامتی اش به جنوب نقل مکان کند. در نهایت در نزدیکی بورنموث ساکن شد، مرد زن مرده ای بود که یک دختر داشت، استلا. استلا آخرین عضو باقی مانده خانواده است. همه شان آدم های واقع بینی هستند، به نظرم استلا هم همین طور است. فکر نمی کنم هیچ کدام از تصور آزار دیدن اذیت شده باشند.»

اسمایلی داشت با تعجب به او نگاه می کرد.

«بریم عزیز، با این حرفت موافق نیستم. این همه چیز را از کجا می دانی؟»

خانم بریملی به نشانه عذرخواهی لبخندی زد.

«خانواده گلاستون خلق و خوی ملایمی دارند — آن ها تقریباً بخشی از مجله هستند. برایمان کارت تبریک کریسمس می فرستند، و در سالگرد تأسیس مجله جعبه های

1. Lancashire

2. Midlands

شکلات. ما پانصد خانواده داریم که من آن‌ها را جزو تشکیلات خودمان می‌دانم. از همان ابتدا مشترک مجله بوده‌اند و هنوز هم هستند. برایمان نامه می‌نویسند، جرج؛ اگر نگران باشند می‌نویسند و نگرانی‌شان را ابراز می‌کنند؛ اگر قصد ازدواج، جابه‌جایی یا بازنشستگی داشته باشند، اگر بیمار باشند، افسرده یا عصبانی باشند برایمان نامه می‌نویسند. البته خدا می‌داند که همیشه این طور نیست، ولی همین کافی است.»

«چه‌طور این همه را به خاطر داری؟»

«ندارم. اما برای هر کدام یک کارت بایگانی دارم. همیشه نامه‌هایشان را پاسخ

می‌دهم ... فقط ...»

«خب؟»

خانم بریملی صادقانه به او نگاه کرد.

«این اولین باری است که کسی از روی ترس برایم نامه می‌نویسد.»

«می‌خواهی من چه کار کنم؟»

«تا حالا فقط یک فکر حسابی به ذهنم رسیده. یادم آمد آدریان فیلدینگ برادری

داشت که در مدرسه کارن تدریس می‌کرد ...»

«یکی از مدیران شبانه‌روزی است، البته اگر بازنشسته نشده باشد.»

«نه، این نیمسال بازنشسته می‌شود — چند هفته پیش روزنامه تایمز درباره‌اش

نوشته بود، در همان بخش کوچکی که کارن همیشه خودش را معرفی می‌کند. نوشته بود:

مدرسه کارن امروز برای نیمسال جدید تشکیل جلسه می‌دهد. آقای ت. ر. فیلدینگ

در پایان این نیمسال بازنشسته می‌شود و به ماموریت پانزده ساله خود به عنوان

یکی از مدیران مدرسه پایان خواهد داد.»

اسمایلی خندید.

«واقعاً که؛ بریم، حافظه‌ات خیلی مضحک است!»

«به خاطر فیلدینگ یادم ماند ... خلاصه، فکر کردم می‌توانی به او تلفن بزنی حتماً او

را می‌شناسی.»

«بله، بله. می‌شناسمش. لااقل یک بار سر میز غذای استادان در کالج ماگدیلن^۱ او را

دیده‌ام. اما ...» اسمایلی کمی رنگ به رنگ شد.

1. Magdalen

«اما چه، جرج؟»

«خُب، او زیاد شبیه برادرش نیست.»

خانم بریملی در جواب گفت: «چه طور می تواند باشد؟ اما می تواند درباره استلارودی اطلاعاتی به تو بدهد؛ همین طور درباره شوهرش.»

«فکر نکنم این کار با تلفن شدنی باشد. به نظرم بهتر است به دیدنش بروم. اما چرا خودت به استلارودی تلفن نمی زنی؟»

«خُب، امشب نمی توانم، می توانم؟ شوهرش خانه است. فکر کردم امشب نامه ای برایش بفرستم و به او بگویم هر وقت خواست می تواند به دیدنم بیاید. اما ...» با پایش حرکتی ناشی از بی صبری انجام داد و سپس ادامه داد: «می خواهم همین حالا کاری بکنم، جرج.»

اسماییلی سری تکان داد و به سمت تلفن رفت. شماره راهنمای تلفن را گرفت و شماره ترنس فیلدینگ را پرسید. بعد از مکثی طولانی تلفنچی به او گفت به تلفن خانه مدرسه کارن زنگ بزند تا بتواند با هر کس که خواست حرف بزند. خانم بریملی که داشت او را تماشا می کرد با خود گفت کاش جرج اسماییلی را کمی بیشتر می شناخت تا به میزان ضعف و عدم اعتماد به نفس او پی ببرد.

آدریان گفته بود: «بهترین است. قوی ترین و بهترین مردی که می شناسم.»

اما خیلی از مردها قوی بودن را در دوران جنگ یاد گرفته بودند، چیزهای خیلی بدی یاد گرفته بودند، و در پایان تمام اطلاعات شان را فقط با یک شانه بالا انداختن کنار گذاشته بودند.

تلفن حالا داشت زنگ می خورد. خانم بریملی صدای زنگ خوردن را شنید و برای لحظه ای وجودش پر از تشویش شد. برای اولین بار از مفتضح شدن خود می ترسید، از درگیر شدن با آدم های مشکوک و بی قواره می ترسید، از این که مجبور شود به آنها توضیحاتی عجیب بدهد.

«آقای ترنس فیلدینگ، لطفاً.» و سکوت.

«فیلدینگ، عصر به خیر. من جرج اسماییلی هستم؛ برادرت را از دوران جنگ خوب می شناختم. قبلاً همدیگر را دیده ایم ... بله، بله، درست است — ما گیلین، درست است، تابستان دو سال قبل؟ ببین، می خواستم برای یک کار شخصی به دیدنِت بیایم ... پشت

تلفن کمی سخت است. یکی از دوستانم از همسر یکی از معلم‌های کارن نامه ناراحت‌کننده‌ای دریافت کرده ... خُب، راستش ... رودی، استلارودی؛ شوهرش ...»

ناگهان خشک شد و خانم بریملی با چشمانی دوخته به او دید که چه‌طور صورت تپش از درد و ناراحتی درهم رفت. دیگر چیزی نشنید. فقط داشت تغییر چهره هولناک او را مشاهده می‌کرد و این که چه‌طور گوشی را چنان فشرد که دست‌هایش سفید شد. حالا اسمایلی داشت به او نگاه می‌کرد، و چیزی می‌گفت ... خیلی دیر شده بود. استلارودی مرده بود. چهارشنبه شب به قتل رسیده بود. همان شب در خانه فیلدینگ مهمان بودند.

شب قتل

قطار هفت و پنج دقیقه واترلو^۱ به یوویل^۲ چندان پرترفدار نبود، هرچند صبحانه خیلی خوبی داشت. اسمایلی در پیدا کردن یک کوپه درجه یک هیچ مشکلی پیدا نکرد. روز بسیار سردی بود، هوا گرفته بود و برف سنگینی می بارید. در پالتوی سفری خود کز کرده بود و چند روزنامه همان روز را در دست‌های دستکش پوش خود گرفته بود. چون مرد دقیقی بود و دوست نداشت عجله کند، سی دقیقه قبل از زمان حرکت قطار به ایستگاه آمده بود. هنوز از فشار عصبی شب قبل خسته بود، که نشسته و خدا می داند تا چه ساعتی با آلیسا بریملی صحبت کرده بود. میلی به خواندن نداشت. در حینی که داشت از پنجره به ایستگاه تقریباً خالی نگاه می کرد، در کمال تعجب خانم بریملی را دید که ساک به دست داشت از روی سکو جلو می آمد و نگاهی به تمام پنجره ها می انداخت.

«بریم عزیزم، در این ساعت صبح این جا چه می کنی؟ باید در رختخواب باشی.» خانم بریملی روبه روی او نشست و ساک اش را باز کرد و محتویات آن را بیرون آورد: فلاسک، ساندویچ و شکلات. توضیح داد: «نمی دانستم این قطار صبحانه دارد یا نه. تازه، می خواستم به بدرقه ات بیایم. تو خیلی نازنینی، جرج، کاش می توانستم با تو بیایم، ولی یونی پرس به هم می ریزد. تنها زمانی که متوجهات می شوند زمانی است که حضور نداری.»

اسمایلی پرسید: «روزنامه ها را ندیده ای؟»

1. Watrelloo

2. Yeovil

«فقط نگاهی انداختم، در حال آمدن به این جا. انگار معتقدند کار شوهرش نبوده، بلکه یک مرد دیوانه ...»

«می دانم، بریم. فیلدینگ هم همین را گفت، مگر نه؟» لحظه ای سکوتی عذاب آور حاکم شد.

«جرج، من خیلی آدم مزخرفی هستم که دارم می گذارم این طور تنها بروی؟ دیشب مطمئن بودم، ولی حالا نمی دانم ...»

«بعد از آن که تورفتی به بن اسپارو^۱ از بخش ویژه تلفن زدم. او را یادت هست، مگر نه؟ دوران جنگ با ما بود. تمام ماجرا را برایش تعریف کردم.»

«جرج! ساعت سه صبح؟»

«بله. قرار است به مدیریت بخش در کارن تلفن بزنند. قضیه نامه را به آن ها خواهد گفت، و این که من دارم می آیم. بن معتقد بود مردی به نام ریگی^۲ پرونده را بررسی خواهد کرد. ریگی و بن در دانشکده پلیس با هم بوده اند.» برای لحظه ای با مهربانی به او نگاه کرد. «تازه، من اهل فراغت هستم، بریم. از این چالش لذت خواهیم برد.»

خانم بریملی که آن قدر تجربه داشت تا حرف او را باور کند گفت: «برایت آرزوی موفقیت می کنم، جرج.» بعد که بلند شد تا برود، اسمایلی گفت: «بریم، اگر باز کاری داشتی یا به کمک نیاز داشتی و نتوانستی من را پیدا کنی، مردی به نام مندل^۳ هست که در میچام^۴ زندگی می کند، بازرس بازنشسته پلیس است. اسمش در دفتر تلفن هست. اگر با او تماس گرفتی بگو دوست من هستی، هر کاری از دستش بر بیاید انجام می دهد. توی هتل سالی آرمز^۵ یک اتاق رزرو کرده ام.»

اسمایلی که حالا باز هم تنها شده بود با حالتی معذب به مجموعه غذا و نوشیدنی ای که خانم بریملی برایش آورده بود نگاه کرد. دلش را برای صبحانه مفصل قطار صابون زده بود. ساندویچ ها و قهوه را برای بعد نگه می داشت، بهترین کار همین بود؛ البته برای ناهار. و صبحانه مفصلی می خورد.

در واگن رستوران اسمایلی اول از همه گزارش نه چندان هیجان انگیز مرگ استلا

1. Ben Sparrow

2. Rigby

3. Mendel

4. Mitcham

5. Sawley Arms

رودی را خواند. معلوم شد که چهارشنبه شب آقا و خانم رودی شام مهمان آقای ترنس فیلدینگ، مدیر مدرسه کارن و برادر آدریان فیلدینگ مرحوم، محقق برجسته زبان فرانسه که در دوران جنگ در خدمت وزارت دفاع بود و به طرز عجیبی ناپدید شد، بوده‌اند. آن‌ها حوالی ساعت ده دقیقه به یازده خانه آقای فیلدینگ را ترک می‌کنند و فاصله هفتصد متری مرکز کارن تا خانه‌شان را که به تنهایی در حاشیه زمین‌های بازی معروف کارن قرار دارد، پیاده طی می‌کنند. وقتی به خانه می‌رسند، آقای رودی یادش می‌افتد که تعدادی از برگه‌های امتحانی را که باید همان شب تصحیح می‌کرده در خانه آقای فیلدینگ جا گذاشته است. (این جا اسمایلی یادش آمد که پلوخوری‌اش را با خود نیاورده، و این که فیلدینگ احتمالاً او را برای شام نگه خواهد داشت.) رودی که تصمیم گرفته بود به خانه آقای فیلدینگ برگردد و برگه‌ها را بگیرد، ساعت پنج دقیقه به یازده از خانه خارج می‌شود. ظاهراً خانم رودی یک فنجان چای برای خودش درست می‌کند و در انتظار بازگشت شوهرش در اتاق پذیرایی می‌نشیند.

پشت خانه یک گلخانه قرار دارد که در داخلی آن به اتاق پذیرایی باز می‌شود. همان جا بود که آقای رودی در مراجعت، جسد همسرش را پیدا کرد. نشانه‌هایی از یک نزاع در صحنه دیده می‌شود، و بعضی جواهرات ارزان قیمت از جسد به سرقت رفته است. گلخانه هم خیلی به هم ریخته است. خوشبختانه چهارشنبه شب برف باریده بود و کارآگاهان دورچستر^۱ پنج‌شنبه صبح ردپاها و آثار دیگر را بررسی کردند. آقای رودی که به شدت شوکه شده، به بیمارستان مرکزی دورچستر اعزام شده است. پلیس قصد دارد با زنی از روستای مجاور پایل^۲ صحبت کند که محلی‌ها به خاطر رفتارهای عجیب و غریب‌اش او را جینی خُله^۳ می‌نامند. خانم رودی که در کارن به خاطر فعالیت‌های مؤثرش برای سال پناهجویان بین‌المللی شناخته شده بود، به‌رغم رفاه خود، خیلی به او کمک‌های خیریه می‌کرد، ولی جینی از شب قتل بی هیچ نشانی ناپدید شده بود. پلیس به این نتیجه رسیده بود که قاتل از پنجره اتاق پذیرایی، خانم رودی را می‌بیند (او پرده‌ها را نکشیده بود) و خانم رودی در خانه را برای قاتل باز کرده، به این خیال که شوهرش از

1. Dorchester

2. Pylle

3. Mad Janie

نزد آقای فیلدینگ برگشته است. آسیب شناس های وزارت کشور قرار است جسد را کالبدشکافی کنند.

گزارش های دیگر چندان متعادل نبود. یکی از مقاله ها این طور آغاز می شد: «قتل فجیعی که حرمت زمین های بازی کارن را شکست.» و دیگری نوشته بود: «معلم علوم جسد همسرش را پس از نزاعی خونین یافت.» سومی جیغ و فریادکنان نوشته بود: «در جست و جوی زن دیوانه برای قتل کارن.» اسمایی با نفرت تمام روزنامه ها، غیر از گاردین و تایمز، را لوله کرد و توی باربند انداخت.

در یوویل قطارش را عوض کرد تا با خطی محلی به استورمینستر^۱، اوکفورد^۲ و سپس کارن برود. ساعت از یازده گذشته بود که بالاخره به ایستگاه کارن رسید.

*

از ایستگاه به هتل تلفن زد و باروبنه اش را جلوتر با تاکسی فرستاد. هتل سالی آرمز در طول مراسم بزرگداشت و روز سن اندرو^۳ پر می شد. در بیشتر روزهای سال خالی بود؛ مثل یک بانوی دوران ویکتوریا خشک نشسته بود و بام پوشیده از سفال به رنگ ارغوانی روشن با حالتی نیمه عزادارانه داشت، با چمن هایی نامنظم بین ایستگاه و عمارت کارن. برف هنوز روی زمین بود، اما آن روز هوا خوب و خشک بود، و اسمایی تصمیم گرفت به شهر برود و با افسر پلیس مأمور رسیدگی به قتل قراری بگذارد. از ایستگاه، که همچون پیش درآمدی بر پرهیزگاری دوران ویکتوریایی بود، بیرون آمد و در طول خیابان که درختانی لخت داشت و به برج بزرگ صومعه منتهی می شد به راه افتاد، برجی که در برابر آسمان زمستان سیاه و بی رنگ به نظر می آمد. از محوطه کلیسا گذشت، میدانگاهی آرام و زیبا با خانه های سبک قرون وسطی، بام هایی برف پوش و چمن هایی سفید که دانه هایش از جای جای برف بیرون زده بود. در حین عبور از جلوی در غربی صومعه، برف نرم زیر پاهایش جیرجیر می کرد. ساعت بالای سرش نیم ساعت را اعلام کرد و دو شوالیه اسب سوار از قصر کوچکشان در بالای در بیرون آمدند و به آهستگی نیزه هایشان را به نشان سلام بلند کردند. بعد درهای دیگری که در اطراف محوطه بود باز شد، انگار که

1. Sturminster

2. Okeford

۳. St. Andrew's Day، مراسمی که در ۳۰ نوامبر برگزار می شود.

همه بخشی از همان مکانیسم کوکی باشند، و فوجی از پسران کت سیاه به محوطه هجوم آوردند. یکی از پسرها چنان از نزدیک رد شد که ردایش به آستین اسمایلی خورد. اسمایلی در حین عبورش او را صدا زد:

«چه خبر شده؟»

پسرک در جواب چیز نامفهومی داد زد و رفت.

اسمایلی از ورودی اصلی مدرسه رد شد و به بخش شهرداری شهر رسید، سرزمین پریانی ماتم زده به سبک قرن نوزدهم با سنگ‌های محلی که با ترکیبی از دودکش‌های سبک گوتیک و پنجره‌های کنگره‌دار انگار به هم دوخته شده بود. این جا تالار شهر بود، و در کنارش اداره مرکزی پلیس کارن با پرچم سن جرج بر فرازش قرار داشت، عمارتی که نود سال پیش برای مقاومت در برابر حمله بی‌امان کمانداران و فوج قلعه کوب ساخته شده بود.

نامش را به گروه‌بان کشیک گفت و به او گفت که می‌خواهد با افسر مأمور پرونده مرگ خانم رودی دیدار کند. گروه‌بان که مرد مسن و مرموزی بود با تشریفات خاصی خودش را به تلفن رساند، انگار که می‌خواست تردستی مشکلی را انجام بدهد. در کمال تعجب اسمایلی، به او گفتند که بازرس ریگی با کمال میل او را می‌پذیرد، و یک کارآموز پلیس مأمور شد تا راه را به او نشان بدهد. با ضرباهنگ سریعی او را به پلکان عریضی در مرکز تالار هدایت کردند و چند لحظه بعد در برابر بازرس بود.

او مردی بسیار قد کوتاه و بسیار چهارشانه بود. می‌توانست یکی از کارگران معادن قلع در کورن‌وال یا معادن زغال سنگ ولز باشد. موی خاکستری تیره‌اش خیلی کوتاه بود و در مرکز دو ابرویش حالتی نوک‌تیز پیدا می‌کرد، مثل کلاهی شیطانی. دست‌هایش بزرگ و قوی بود، بدنش مثل بدن کشتی‌گیرها بود، اما به آرامی حرف می‌زد و مثل اهالی دورست حرف (ر) را غلیظ تلفظ می‌کرد. اسمایلی به سرعت متوجه شد که او در میان مردان کوچک‌اندام ویژگی خاصی دارد: خاصیت رو راست بودن. هرچند چشمانش سیاه و درخشان و حرکات بدنش سریع بود، حس صداقت و رو راست بودن را منتقل می‌کرد.

«بن اسپارو امروز صبح به من تلفن زد، آقا. خیلی خوشحالم که به این جا آمده‌اید. ظاهراً نامه‌ای برای من آورده‌اید.»

ریگی از پشت میزش متفکرانه به اسمایلی نگاه کرد و به این نتیجه رسید که از او

خوشش آمده است. در دوران جنگ خیلی جاها رفته بود و از خدمات جرج اسمایلی چیزهای کمی شنیده بود، فقط یک خُرده. اگر بن اسمایلی را تأیید می‌کرد، پس همین برایش کافی بود — تقریباً. اما بن بیش از این‌ها گفته بود.

«شبيه وزغ است، مثل متصدی‌های شرط‌بندی لباس می‌پوشد و مغزی دارد که من حاضرم در برابرش چشم‌هایم را بدهم. دوران جنگ سختی را از سر گذرانده. واقعاً سخت بوده.»

خُب، شبیه وزغ بود، درست. کوتاه و خپل بود، عینکی گرد با لنز ضخیم داشت که چشم‌هایش را درشت‌تر هم می‌کرد. و لباس‌هایش واقعاً عجیب بود. گران‌قیمت بود، درست، معلوم بود. ولی کُتش چین داشت، در حالی که هیچ جایی برای چین خوردن نداشت. چیزی که ریگی را متعجب کرد خجالتی بودن او بود. ریگی انتظار کسی را داشت که کمی پرروتر و کمی متملق‌تر باشد، در حالی که اسمایلی حالت رسمی و صادقانه‌ای داشت که به مذاق ریگی خوش می‌آمد.

اسمایلی نامه را از کیفش بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت، ریگی هم یک عینک حاشیه طلایی از جلد فلزی کهنه‌ای درآورد و آن را با دقت روی گوش‌هایش قرار داد. اسمایلی گفت: «نمی‌دانم بن توضیحی داده یا نه، اما این نامه برای بخش نامه‌های یک مجلهٔ محلی ارسال شده بوده که خانم رودی هم یکی از مشترکانش بوده.»

«و خانم فلوشیپ همان خانمی است که نامه را برایتان آورده؟»
«نه؛ اسمش بریملی است. او سردبیر مجله است. فلوشیپ فقط یک نام مستعار برای ستون نامه‌هاست.»

چشمان قهوه‌ای برای لحظه‌ای به او دوخته شد.
«این نامه کی به دستشان رسیده؟»
«دیروز، هفدهم. پنج‌شنبه روزی است که مجله را آماده می‌کنند، روز شلوغ‌شان است. معمولاً پست بعدازظهر را تا عصر باز نمی‌کنند. به نظرم این نامه هم حوالی ساعت شش باز شده.»

«و آن را فوری برای شما آورده؟»

«بله.»

«چرا؟»

«او در دوران جنگ برای من کار می‌کرد، در بخش من. نمی‌خواست مستقیم پیش پلیس برود — من تنها کسی بودم که به ذهنش رسیدم و پلیس هم نبودم.» بعد با حالتی ابلهانه اضافه کرد: «که یعنی کمکی از دستم بر می‌آمد.»

«می‌توانم ببرسم شغل خود شما چیست؟»

«چیز مهمی نیست. کمی تحقیق شخصی بر روی آلمان قرن هفدهم.» جواب ابلهانه‌ای به نظر می‌آمد.

ریگی به ناراحت به نظر نمی‌رسید.

«این نامه قبلی که بهش اشاره شده دیگر چیست؟»

اسمایی پاکت دوم را هم به او داد و دست بزرگ و چهارگوش ریگی دوباره آن را گرفت.

اسمایی توضیح داد: «ظاهراً مسابقه‌ای را برده بوده. این نامه پیروزی اوست. ظاهراً از اعضای خانواده‌ای بوده که مجله را از ابتدای تأسیس مشترک بوده‌اند. به همین دلیل خانم بریملی نامه را بی‌معنی تلقی نکرده. البته نه ضرورتاً.»

«یعنی چه؟»

«یعنی این واقعیت که خانواده‌اش برای پنجاه سال مشترک مجله‌ای بوده‌اند از نظر منطقی این احتمال را از بین نبرده که او تعادل روانی نداشته است.»

ریگی به تأیید سری تکان داد، انگار که متوجه شده باشد، اما اسمایی حس عذاب‌آوری داشت که او متوجه نشده است.

ریگی با لبخند ملایمی گفت: «آه، از دست این زن‌ها، نه؟»

اسمایی که کاملاً گیج شده بود خنده کوتاهی کرد. ریگی داشت متفکرانه به او نگاه می‌کرد.

«هیچ کدام از کارکنان مدرسه را می‌شناسید، آقا؟»

«فقط آقای فیلدینگ. چند وقت پیش در ضیافت شامی در آکسفورد همدیگر را دیدیم. به نظرم رسید به او تلفن بزنم و به دیدنش بیایم. برادرش را خوب می‌شناختم.»

ریگی ظاهراً با شنیدن نام فیلدینگ کمی خشک‌اش زد، اما حرفی نزد، و اسمایی ادامه داد:

«وقتی خانم بریملی نامه را آورد، اول از همه به فیلدینگ تلفن زدم. خبر را او به من داد. همین دیشب بود.»

«درست.»

باز در سکوت به همدیگر نگاه کردند، اسمایلی با حالتی معذب و کمی خنده‌دار، ریگبی هم در حال ورانداز کردن او، و در این فکر که چه بگوید.

بالاخره گفت: «تا کی این جا می‌مانید؟»

اسمایلی جواب داد: «نمی‌دانم. خانم بریملی می‌خواست خودش بیاید، اما باید مجله را اداره کند. خیلی برایش مهم است که برای خانم رودی کاری انجام بدهد، هرچند او مرده. چون یکی از مشترک‌های مجله بوده. من هم قول دادم در اسرع وقت نامه را به شخص مطمئنی برسانم. تصور نمی‌کنم کار دیگری از دست من بر بیاید. شاید یکی دو روز بمانم تا چند کلام با فیلدینگ حرف بزنم ... و به مراسم یادبود بروم. در هتل سالی آرمز اتاق گرفته‌ام.»

«هتل خوبی است.»

ریگبی عینکش را با دقت در جلدش گذاشت و جلد را هم توی کشو انداخت. «این کارن هم جای عجیب و غریبی است. ما می‌گوییم بین آن‌ها و شهر شکاف بزرگی هست؛ هیچ کدام نه دیگری را می‌شناسد و نه دوست دارد. علتش هم ترس است، ترس و جهالت. در چنین موردی کار را سخت می‌کند. اوه، می‌توانم سراغ آقای فیلدینگ و آقای داری بروم، آن‌ها هم می‌گویند: روز به خیر، سرگروه‌بان. بعد در آشپزخانه یک فنجان چای به من می‌دهند، اما نمی‌توانم به میانشان بروم. جمع خودشان را دارند، می‌دانید، و هیچ کس از بیرون نمی‌تواند به آن وارد شود. هیچ شایعه‌ای از آن‌ها نمی‌شنوید، هیچ تماسی با بیرون ندارند، هیچ ... فقط فنجان‌های چای و تکه‌هایی از کیک غلات، و این که سرگروه‌بان صدايت بزنند.» ریگبی ناگهان خندید و اسمایلی هم که گویی راحت شده بود با او خندید. «خیلی چیزها هست که می‌خواهم از آن‌ها بپرسم؛ کی از خانواده رودی خوشش می‌آمده و کی خوشش نمی‌آمده، آیا آقای رودی معلم خوبی است و آیا همسرش با بقیه جور بوده. تمام اطلاعات لازم را دارم، اما نمی‌توانم آن‌ها را در کنار هم جفت و جور کنم.» با حالتی منتظر به اسمایلی نگاه کرد. سکوتی طولانی برقرار شد.

بالاخره اسمایلی گفت: «اگر می‌خواهید کمک‌تان کنم با کمال میل این کار را خواهم کرد. اما اول اطلاعات را به من بدهید.»

«استلا رودی بین ساعت یازده و ده دقیقه و یک ربع به دوازده چهارشنبه شانزدهم ماه به قتل رسیده. ضارب بین پانزده تا بیست بار با چماق یا یک تکه لوله یا چیزی مثل آن او را زده. قتل هولناکی بود... هولناک. روی تمام بدنش جای ضربات دیده می‌شد. با یک حدس می‌گویم از اتاق پذیرایی به سمت درِ خانه رفته تا آن را برای کسی که زنگ زده بوده باز کند، وقتی در را باز می‌کند مورد حمله قرار می‌گیرد و به گلخانه کشانده می‌شود. درِ گلخانه هم قفل نبوده، متوجه‌اید؟»

«درست ... عجیب است که قاتل این را می‌دانسته، مگر نه؟»

«شاید هم قاتل از قبل آن جا پنهان شده بوده: صرفاً از روی آثار انگشت نمی‌شود مطمئن بود. قاتل چکمه به پا داشته — چکمه‌های لاستیکی، سایز ۵/۱۰. بر اساس فاصله ردپاهای توی باغ حدس ما این است که قد قاتل حدود ۱۸۳ سانتی‌متر است. وقتی مقتول را به گلخانه می‌برده دوباره ضرباتی به او وارد کرده — به خصوص به سرش. کلی خون در گلخانه ریخته، خونی که از یک شاه‌رگ پاشیده. در هیچ جای دیگر چنین چیزی دیده نمی‌شود.»

«روی لباس‌های شوهرش هم هیچ نبود؟»

«بعداً به آن هم می‌رسم، اما مختصر بگویم که نه.» مکثی کرد، بعد ادامه داد:
«گفتم که ردپای قاتل را داشتیم. او از حیاط پشتی آمده بوده. از همان جا آمده و بعد هم رفته، فقط خدا می‌داند. می‌دانید، هیچ ردپای دیگری دیده نمی‌شود — نه با چکمه لاستیکی. هیچ. البته ممکن است ردپاهای رو به بیرون به سمت دروازه اصلی خانه رفته و بعداً در رفت و آمدهای آن شب از بین رفته باشد. اما من فکر نمی‌کنم حتی در آن صورت هم چیزی از آن‌ها به جا نماند.» نگاهی به اسمایلی انداخت، بعد ادامه داد:
«در گلخانه چیزی جا گذاشته — یک کمر بند پارچه‌ای کهنه، به رنگ سرمه‌ای، معلوم است کمر بند یک پالتوی ارزان قیمت بوده. حالا داریم روی آن تحقیق می‌کنیم.»
«آیا چیزی از او ... دزدیده بوده؟»

«هیچ نشانی از برخورد دیده نمی‌شود. خانم رودی گردن‌بندی از مهره‌های سبز به گردن داشته که به سرقت رفته و به نظر می‌رسد انگار قاتل قصد داشته انگشترهای او را هم از انگشت‌اش بیرون بیاورد، اما موفق نشده.»
مکثی کرد.

«در ضمن باید بگویم گزارش‌هایی از سراسر کشور دربارهٔ مردان قدبلندی با پالتوهای آبی و چکمهٔ لاستیکی داشته‌ایم. اما تا جایی که من می‌دانم هیچ کدام بال نداشته‌اند، یا چکمه‌های جهنده تا از گلخانه به جاده بپرند.»

در حینی که یک کارآموز پلیس یک سینی چای برایشان آورد هر دو ساکت ماندند. آن را روی میز گذاشت، از گوشهٔ چشم نگاهی به اسمایلی انداخت و دید گویا بهتر است خود بازرس چای بریزد. قوری را دور گرداند، طوری که دسته‌اش به سمت ریگی باشد، بعد از اتاق بیرون رفت. اسمایلی از پاکیزگی پارچهٔ توی سینی و یکدست بودن ظروف چینی و چای صاف‌کن که با دست‌های زمخت کارآموز جلایشان قرار گرفته بود خوشش آمد. ریگی چای ریخت و هر دو برای لحظه‌ای در سکوت چای نوشیدند. به نظر اسمایلی ریگی آدم بسیار با کفایتی بود. عادی بودن آن مرد و اتاقش او را با جامعه‌ای که باید از آن محافظت می‌کرد در یک سطح قرار می‌داد. مبلمان معمولی، کمدهای چوبی بایگانی، دیوارهای لخت، تلفن قدیمی با گوشی جداگانه، حاشیهٔ قهوه‌ای دور دیوار و رنگ قهوه‌ای در، کفپوش براق لینولیوم و بوی ملایم فیل^۱، صدای فش فش بخاری گازی و تقویمی که همه و همه نشان از درستی و میانه‌روی داشت؛ این سادگی راحتی و اطمینان به همراه می‌آورد. ریگی ادامه داد:

«رودی به خانهٔ فیلدینگ بر می‌گردد تا اوراق امتحانی را بگیرد. فیلدینگ هم این را تأیید کرده. حوالی ساعت ۱۱:۳۵ به خانهٔ فیلدینگ می‌رسد، چنان که فیلدینگ به خاطر دارد. زیاد آن جا نمی‌ماند — فقط دم در اوراق را می‌گیرد — اوراق در یک کیف کوچک قرار داشته که او از آن برای حمل کتاب‌های تمرین استفاده می‌کند. یادش نیست کسی را در جاده دیده باشد. فکر می‌کند یک دوچرخه از او سبقت گرفته، اما مطمئن نیست. اگر حرف رودی را قبول داشته باشیم، او مستقیم به خانه برگشته. وقتی رسیده، زنگ زده. لباس رسمی به تن داشته، بنابراین کلید با خود نبرده بوده. همسرش منتظر بوده تا زنگ بزند. بدی‌اش همین است. شب مهتابی‌ای بوده و برف زمین را پوشانده بوده، پس تا فاصلهٔ زیادی را می‌شد دید. همسرش را صدا می‌زند، اما او جواب نمی‌دهد. بعد ردپاهایی را می‌بیند که به کنار خانه می‌رفته. نه فقط ردپا، بلکه رد خون، و در مسیر کشاندن جسد به

۱. مایعی پاک‌کننده و ضد باکتری که برای شستن جراحی یا سطوح به کار می‌رود. — م

سمت گلخانه، برف زیرورو شده بوده. اما در نور ماه متوجه خون نشده بود، فقط رنگی تیره به نظرش رسیده بود، رودی بعد گفت که فکر می‌کرده آب کثیف ناودان بوده که به آن سمت آمده. ردّ پا را دنبال می‌کند تا به گلخانه می‌رسد. آن جا تاریک‌تر بوده و دست می‌کشد تا کلید چراغ را پیدا کند، اما چراغ روشن نمی‌شود.»

«کبریت می‌کشد؟»

«نه، کبریت نداشته. سیگاری نیست. همسرش از سیگار خوشش نمی‌آمده. از در به سمت داخل می‌رود. دیوارهای گلخانه عمدتاً از شیشه است، غیر از یک متر پایینش، اما بامش کاشی است. آن شب ماه بالا بوده و نور زیادی به داخل نمی‌تابیده، غیر از نوری که از پنجره دیواری بین اتاق پذیرایی و گلخانه به درون می‌تابیده — اما تنها نور اتاق پذیرایی از چراغ کوچک رومیزی بوده. بنابراین به آن سمت می‌رود و در حین رفتن حرف می‌زده و همسرش استلا را صدا می‌زده. بعد پایش به چیزی می‌گیرد و نزدیک بوده بیفتد. زانو می‌زند و با دست آن را لمس می‌کند، تمام بدنش را. بعد متوجه می‌شود که دست‌هایش خونی شده. بعد از آن چیز زیادی یادش نمی‌آید، ولی یکی دیگر از معلم‌ها که در صد متری جاده زندگی می‌کند — اسمش آقای داری است و با خواهرش زندگی می‌کند — صدای فریاد او را شنیده. داری به سراغش می‌رود. تمام دست و صورت رودی غرق خون بوده و ظاهراً عقلش کار نمی‌کرده. داری به پلیس تلفن می‌زند. من حوالی ساعت یک نیمه شب به آن جا رسیدم. در زندگی چیزهای هولناکی دیده‌ام، ولی این از همه بدتر بود. همه جا پر از خون بود. هر که او را کشته باید غرق خون شده باشد. پشت دیوار گلخانه یک شیر آب هست. شیر باز شده بود، حتماً کار قاتل بوده تا دست‌هایش را بشوید. کارشناسان ردّ خون را در برف زیر آن پیدا کرده‌اند. بعد فهمیدم رودی به تازگی شیر آب را عایق کرده بوده ...»

اسمایی پرسید: «و آثار انگشت؟ آن‌ها چه؟»

«آثار انگشت آقای رودی همه جا بود. روی زمین، دیوارها و پنجره‌ها، روی خود جسد. اما آثار دیگری هم بود؛ لکه‌های خون، کمی بیشتر، که احتمالاً از دستی دستکش پوش به جا مانده بود.»

«یعنی اثر انگشت قاتل بوده؟»

«قبل از اثر انگشت آقای رودی بوده. در بعضی موارد آثار انگشت رودی روی آن یکی آثار دیگر قرار گرفته.»

اسماییلی برای لحظه‌ای ساکت ماند.

«این اوراق امتحانی که برای برداشتن شان برگشته بود؛ واقعاً تا به این حد مهم بوده؟»

«بله. این را بررسی کردم. البته تا حدودی. باید تا نیمروز جمعه نمرات را به آقای داریسی اعلام می‌کرده.»

«اما اصلاً چرا آن‌ها را با خودش به خانه فیلدینگ برده بود؟»

«او نبرده بود. تمام بعدازظهر مراقب امتحانات بوده و اوراق ساعت شش بعدازظهر به دستش می‌رسد. آن‌ها را در کیف کوچکش می‌گذارد و از یکی از پسرها – مبصر گروه آقای فیلدینگ، پسری به نام پرکینز^۱ – می‌خواهد آن‌ها را به خانه فیلدینگ ببرد. رودی این هفته مسئول نمازخانه هم بوده، بنابراین قبل از شام فرصت نکرده به خانه برود.»

«پس کجا لباس‌هایش را عوض کرده؟»

«در رختکن معلم‌ها، کنار اتاق استراحت. آن‌جا امکاناتی دارد، بیشتر برای معلم‌های ورزش که از فاصله دوری به کارن می‌آیند.»

«پسری که این کیف را به خانه فیلدینگ بُرد، کی بود؟»

«بیشتر از این که گفتم نمی‌دانم. اسمش پرکینز است؛ سرگروه آقای فیلدینگ است. فیلدینگ با او حرف زده و گفته آقای رودی را تأیید کرده ... معلم‌های هر گروه نسبت به بچه‌های گروه‌شان خیلی انحصارطلب هستند، می‌دانید که ... دوست ندارند آن‌ها با پلیس‌های خشن حرف بزنند.» ریگبی به نظر کمی ناراحت می‌آمد.

اسماییلی در نهایت با درماندگی گفت: «می‌دانم. اما چه توضیحی برای نامه دارید؟»

«فقط نامه نیست که باید توضیح برایش پیدا کرد.»

اسماییلی نگاه تندی به او کرد.

«منظورتان چیست؟»

ریگبی به آرامی گفت: «منظورم این است که خانم رودی در چند هفته اخیر کارهای عجیب و غریبی انجام داده.»

شهر و پسرها

ریگبی ادامه داد: «خانم رودی به کلیسا می‌رفت، ما در کارن جماعتی داریم.» بعد با لبخند ملایمی اضافه کرد: «راستش را بخواهید همسر من هم جزو آن جمع است. دو هفته پیش کشیش ما به من تلفن زد تا به دیدنم بیاید. عصر بود، فکر کنم حوالی ساعت شش و نیم. داشتم آماده می‌شدم تا به خانه برگردم. او وارد این اتاق شد و همان‌جا که حالا شما نشسته‌اید نشست. هیکل درستی دارد، مرد خوبی از اهالی شمال است، مثل خانم رودی. اسمش کاردو است.»

«همان آقای کاردوی توی نامه؟»

«خودش است. همه چیز خانواده خانم رودی را می‌دانست، حتی قبل از آن که خانواده رودی به این‌جا بیاید. خانواده گلاستون در شمال اسم و رسمی دارد، و آقای کاردو وقتی فهمید استلا رودی دختر آقای گلاستون است خیلی خوشحال شد؛ واقعاً خوشحال شد. خانم رودی خیلی منظم به کلیسا سر می‌زد و آن‌ها از این جور چیزها خیلی خوششان می‌آید. همسر من هم خیلی خوشحال بود. اولین بار بود که کسی از مدرسه این کار را می‌کرد. بیشتر آدم‌های کلیسارو از کسبه هستند — یعنی محلی‌ها.» ریگبی دوباره لبخند زد. «این طور نیست که شهر و آدم‌های مدرسه خیلی با هم جور باشند. این‌جا این طور نیست.»

«شوهرش چه؟ او هم به کلیسا می‌رفت؟»

«خُب، قبلاً می‌رفته، خانم رودی به آقای کاردو این طور گفته بود. آقای رودی در برانکسوم متولد و بزرگ شده بود، و تمام خانواده‌اش اهل کلیسا بودند. می‌دانم که اصلاً آقا

و خانم رودی هم اولین بار در کلیسا با هم آشنا شده بودند، در کلیسای برانکسوم. تا به حال به آن جا رفته‌اید؟ کلیسای قشنگی است، درست بالای آن تپه است، به دریا دید دارد.»

اسماییلی به علامت نفی سری تکان داد و چشمان قهوه‌ای و گشاد ریگبی برای لحظه‌ای متفکرانه به او دوخته شد.

گفت: «باید بروید. باید آن جا را ببینید. به نظر می‌رسد آقای رودی از وقتی به کارن آمده به کلیسای انگلستان پشت کرده. حتی سعی کرد همسرش را نیز به این کار ترغیب کند. آن‌ها در مدرسه خیلی نفوذ دارند. راستش این را از همسرم شنیدم. معمولاً اجازه نمی‌دهم پشت سر کسی غیبت کند، چون همسر یک مأمور پلیس است، اما آقای کاردو خودش این را به او گفته بود.»

اسماییلی گفت: «درست.»

«خلاصه کاردو به دیدن من آمد. خیلی نگران و مشوش بود. نمی‌دانست باید چه کار کند، ولی می‌خواست به عنوان یک دوست با من حرف بزند نه به عنوان مأمور پلیس.» ریگبی بی‌حوصله به نظر می‌رسید: «وقتی آدم‌ها چنین چیزی به من می‌گویند، همیشه می‌دانم که می‌خواهند به عنوان یک مأمور پلیس با من حرف بزنند. بعد داستانش را برایم تعریف کرد. خانم رودی تلفن زده بوده تا همان بعدازظهر به دیدنش برود. او به دیدار همسر یک کشاورز در اوک‌فورد رفته بوده و تا حوالی ساعت پنج و نیم به خانه برگشته بود، بنابراین خانم کاردو مجبور شده بود تا زمان بازگشت کشیش به خانه با او هم‌صحبت شود. خانم رودی مثل گچ سفید شده و بی حرکت کنار بخاری نشسته بوده. به محض بازگشت کشیش، خانم کاردو آن‌ها را تنها می‌گذارد و استلارودی شروع می‌کند به حرف زدن درباره شوهرش.»

مکثی کرد. «گفت که آقای رودی می‌خواهد او را بکشد. در آن شب‌های بلند. ظاهراً وسواس فکری عجیبی درباره کشته شدن در شب‌های بلند داشته. کاردو اول قضیه را جدی نمی‌گیرد، اما بعد که فکرش را می‌کند تصمیم می‌گیرد قضیه را با من در میان بگذارد.»

اسماییلی با تیزی به او نگاه کرد.

«کاردو از حرف‌های خانم رودی سر در نمی‌آورد. فکر می‌کرد عقلش را از دست داده.

او مرد واقع‌بینی است، هرچند کشیش است. به نظرم برخوردش با خانم رودی کمی سختگیرانه بود. از او می‌پرسد چه چیزی باعث شده چنین فکر هولناکی به ذهنش بیاید، و خانم رودی می‌زند زیر گریه. ظاهراً گریهٔ عصبی نبوده، بلکه فقط آرام‌گریه می‌کرده. کاردو سعی می‌کند او را آرام کند و قول می‌دهد به هر طریقی که بتواند کمکش کند، و دوباره از او می‌پرسد چه‌طور چنین فکری به سرش افتاده. خانم رودی فقط سری تکان می‌دهد، بعد بلند می‌شود و از در بیرون می‌رود، در حالی که هنوز داشته سرش را با نو میدی تکان می‌داده. بعد به کشیش رو می‌کند و او فکر می‌کند خانم رودی می‌خواهد چیزی بگوید، ولی حرفی نمی‌زند. فقط می‌رود.»

اسمایلی گفت: «چه عجیب که در نامه‌اش راجع به این قضیه دروغ گفته. کلی آسمان و ریسمان بافته بود تا بگوید در این باره با کاردو حرفی نزنه.»
ریگی شانه‌های بزرگش را بالا انداخت.

بعد گفت: «من واقعاً در وضعیت بد و آزاردهنده‌ای هستم. سربازرس ترجیح می‌دهد رگش را بزند ولی از اسکاتلندیارد کمک نگیرد. می‌خواهد یکی را بازداشت کند، و سریع هم این کار را بکند. آن قدر سرنخ داریم که بشود با آن یک درخت کریسمس را تزیین کرد؛ ردپا، زمان قتل، نشانه‌هایی از لباس قاتل و حتی خود آلت قتل.»
اسمایلی با تعجب به او نگاه کرد.

«پس آلت قتل را پیدا کرده‌اید؟»

ریگی مردد ماند. «بله، آن را پیدا کرده‌ایم. کسی در این باره چیزی نمی‌داند و از شما هم خواهش می‌کنم از من نشنیده بگیرید. صبح روز بعد آن را پیدا کردیم، در شش و نیم کیلومتری کارن در جادهٔ اوک‌فورد توی یک گودال افتاده بود. یک کابل کواکسیال چهل‌وشش سانتی‌متری. می‌دانید چیست، مگر نه؟ همه اندازه‌ای دارد، اما این تکه حدود پنج سانتی‌متر قطر داشته. یک مغزی مسی دارد که در میان عایق پلاستیکی و مغزی دیگری از فلز و پلاستیک قرار دارد. روی آن خون بود؛ گروه خونی استلا رودی، و موی سر او به خون چسبیده بود. خبر پیدا کردن آن را مخفی نگه داشته‌ایم. به لطف خدا توسط یکی از مردان خودمان پیدا شد. خط سیر قاتل را مشخص می‌کند.»

اسمایلی با تردید پرسید: «شکی نیست که این همان آلت قتل است؟»

«خرده‌هایی از مس در محل جراحات جسد پیدا کرده‌ایم.»

اسمایلی متفکرانه گفت: «عجیب نیست که قاتل آلت قتل را این همه راه با خودش برده و بعد سعی کرده آن را گم و گور کند؟ به خصوص اگر پیاده رفته باشد. قاعدتاً باید در اولین فرصت از شر آن خلاص می‌شد.»

«عجیب است. خیلی هم عجیب است. جاده اوک‌فورد تا کنار کانال امتداد دارد، یعنی تا شش‌ونیم کیلومتری آن مسیر؛ می‌توانست در طول راه کابل را در کانال بیندازد. در آن صورت نمی‌توانستیم آن را پیدا کنیم.»

«کابل قدیمی بوده؟»

«نه خیلی. از همان مدل معمول. می‌شود از هر جایی آن را تهیه کرد.» ریگی لحظه‌ای مردد ماند، بعد گفت:

«ببینید، آقا، حرف من این است. شرایط این پرونده نیازمند تحقیقی ویژه است: جست‌وجویی گسترده، کار آزمایشگاهی دقیق و رسیدگی بیشتر. رئیس هم همین را می‌خواهد، و حق هم دارد. ما هیچ پرونده‌ای علیه شوهرش تشکیل نداده‌ایم، و راستش را بخواهید کمک ارزشمندی به ما نکرده. کمی منگ و سرگشته به نظر می‌رسد و حرف‌هایش در بعضی موارد جزئی تناقض دارد، مثل تاریخ ازدواجش یا نام دکترش. البته این ناشی از شوک است، نمونه‌اش را قبلاً دیده‌ام. همه چیز را درباره‌ی شما می‌دانم، آقا، و خیلی عجیب است، ولی اگر بتوانید به من بگویید چه‌طور توانسته از کلاهش چکمه‌ی لاستیکی بیرون بیاورد و بعد از شر آن خلاص شود، زنش را تا حد مرگ بزند، بدون آن‌که غیر از چند لکه خون بر لباسش اثری بر جا بگذارد، و آلت قتل را شش‌ونیم کیلومتر دورتر از صحنه قتل رها کند، آن هم در عرض ده دقیقه‌ای که در خانه فیلدینگ بوده، خیلی ازتان ممنون می‌شوم. ما دنبال یک غریبه می‌گردیم با قدی حدوداً ۱۸۳ سانتی‌متری که چکمه‌ی لاستیکی سایز ۵/۱۰ به پا، دستکش چرمی به دست و پالتوی کهنه‌ی آبی رنگی با لکه‌های خون بر تن داشته. مردی که پیاده رفته و در شب قتل بین ساعت ۱۱:۱۰ تا ۱۱:۴۵ در منطقه نورث‌فیلدز^۱ بوده، کسی که به مسیر اوک‌فورد رفته، یک تکه سیم کواکسیال چهل و شش سانتی‌متری، رشته‌ای از مهره‌های سبز و سنجاقی از الماس بدلی به ارزش بیست و سه پوند و شش پنس هم با خود برده. ما دنبال یک روانی هستیم،

1. North Fields

مردی که برای لذت یا پول یک وعده غذا آدم می‌کشد.» ریگبی مکث کرد، با حسرت لبخندی زد و اضافه کرد: «کی می‌تواند پانزده متر در هوا پرواز کند؟ اما با چنین اطلاعاتی چه‌طور می‌شود به نتیجه رسید؟ دنبال چه چیز دیگری می‌شود گشت؟ نمی‌توانم افرادم را برای یافتن یک سایه اجیر کنم وقتی چنین کاری در دست دارم.»

«درک می‌کنم.»

«اما من یک پلیس قدیمی هستم، آقای اسمایلی، و دوست دارم بدانم دارم چه کار می‌کنم. دوست ندارم دنبال کسانی بگردم که به وجودشان اعتقاد ندارم، دوست ندارم ارتباطم با شاهدان پرونده قطع شود. دوست دارم آدم‌ها را ببینم و با آن‌ها صحبت کنم، به این‌جا و آن‌جا سرک بکشم، منطقه را بشناسم. اما نمی‌توانم این کار را بکنم، نه در مدرسه. حرفم را گرفتید؟ پس باید به آزمایشگاه، سگ‌های ردیاب و جست‌وجوهای سراسری بسنده کنم، اما ته دلم فکر نمی‌کنم این یکی از آن پرونده‌ها باشد.»

«در روزنامه‌ها مطلبی درباره زنی به نام چینی خُله خواندم ...»

«به آن هم می‌رسم. خانم رودی زن مهربانی بود و به سادگی می‌شد با او حرف زد. همیشه به نظرم این‌طور بود. بعضی از زن‌های مدرسه از او خوششان نمی‌آمد، اما زن‌ها را می‌شناسید که! ظاهراً او با این زنک چینی رفتاری دوستانه داشته. چینی به در عقب خانه می‌آمده تا از خانم رودی بخواهد کمی گیاه دارویی و طلسم از او بخرد؛ حتماً این جور آدم‌ها را می‌شناسید. چینی خیلی عجیب و غریب است، با پرنده‌ها حرف می‌زند و از این جور کارها. در بخش متروکی از نورمن چپل^۱ در جاده پایل زندگی می‌کند. استلا رودی همیشه برایش غذا و لباس می‌برد — موجود بیچاره اغلب گرسنه بود. حالا چینی ناپدید شده. آخرین بار او را غروب چهارشنبه در جاده نورث‌فیلدز دیده‌اند. این هیچ معنایی ندارد. این آدم‌ها می‌آیند و می‌روند. سال‌هاست که در این منطقه هستند، بعد ناگهان یک روز مثل برفی در آتش ناپدید می‌شوند. شاید در گودالی افتاده و مرده باشند، یا بیمار شده و مثل یک گربه زخمی آرام‌آرام رفته باشند. چینی تنها آدم عجیب و غریب این منطقه نیست. چیزهای هیجان‌انگیز زیاد داریم، چون یک سری ردپای اضافی هم در حاشیه درخت‌ها، در آن سوی باغ، پیدا کرده‌ایم. از ظاهرش پیداست که ردپای یک زن است، و

1. Norman Chapel

در یک نقطه خیلی به گلخانه نزدیک می‌شود. شاید یک کولی یا گدا بوده. می‌تواند هر کسی باشد، اما من فکر می‌کنم ردپای چینی باشد. امیدوارم این طور باشد، آقا؛ یک شاهد خیلی به کارمان می‌آید، حتی یک دیوانه.»

اسماییلی از جا بلند شد. در حالی که داشتند دست می‌دادند، ریگبی گفت: «خدا حافظ، آقا. هر زمان خواستید به من تلفن بزنید، هر زمان.» شتابزده شماره تلفنی را روی دسته کاغذی که جلویش بود نوشت، برگ اول را کند و آن را به اسماییلی داد. «این شماره خانه من است.» تا جلوی در با اسماییلی رفت، مردد به نظر می‌رسید، بعد گفت: «شما که خودتان اهل کارن نیستید، هستید آقا؟»

«نه خدای من، نیستم.»

ریگبی هنوز مردد بود. «رئیس ما اهل کارن است. از اعضای سابق ارتش در هندوستان بوده. سر تیپ هوَلاک^۱. این آخرین سال خدمت اوست. خیلی به این پرونده علاقه‌مند است. دوست ندارد سراغ مدرسه بروم. اجازه نمی‌دهد.»

«فهمیدم.»

«یک بازداشت فوری می‌خواهد.»

«و حتماً بیرون از کارن؟»

«خدا حافظ آقای اسماییلی. یادتان نرود به من تلفن بزنید. اوه، یک چیز را یادم رفت

بگویم. آن تکه سیم ...»

«خُب؟»

«آقای رودی قدری از همان نوع سیم در درس الکترونیک مقدماتی استفاده

می‌کرده. سه هفته پیش سیم گم‌و‌گور شد.»

اسماییلی آهسته به سمت هتل برگشت.

✱

بریم عزیز

به محض آن‌که رسیدم نامه‌ات را به مأمور اداره آگاهی که مسئول رسیدگی به پرونده است تحویل دادم — همان طور که بن حدس زده بود ریگبی است: مثل

1. Brigadier Havelock

ترکیبی از هامپتی دامپتی^۱ و یک جنّ اهل کورن وال است — خیلی قدکوتاه و چهارشانه — و فکر نمی‌کنم آدم ساده‌لوحی باشد.

راستش نامه‌مان آن تأثیری را که فکر می‌کردیم نداشت؛ استلا رودی ظاهراً دو هفته پیش به کاردو، کشیش محلی، گفته بوده که شوهرش قصد دارد در شب‌های بلند یا هرچه که هست، او را بکشد. درباره‌ی شرایط قتل، گزارش‌گاردین تا حد زیادی درست است.

در واقع هرچه ریگبی بیشتر حرف زد، احتمال این‌که شوهر استلا او را کشته باشد ضعیف‌تر شد. تقریباً هیچ اتهامی متوجه او نیست. صرف‌نظر از انگیزه، محل پیدا شدن آلت قتل، ردّپاهای توی برف (که نشان از مردی قدبلند با چکمه‌لاستیکی دارد) و وجود اثر دستکش در گلخانه. مهم‌ترین استدلال را هم به آن اضافه کن: هرکه او را کشته باید غرق در خون بوده باشد — ریگبی به من گفت که گلخانه منظره هولناکی داشته. البته وقتی همکاران رودی او را در جاده پیدا کردند لباسش خونی بوده، اما فقط لکه‌هایی که می‌توانسته ناشی از افتادن روی جسد در تاریکی باشد. از قضا ردّپاها فقط به باغ ختم می‌شود، نه خارج از آن.

به گفته‌ی ریگبی با شواهدی که در حال حاضر در دست هست، فقط یک تعبیر وجود دارد — قاتل غریبه بوده، یک ولگرد، شاید مردی دیوانه، که از روی تفریح یا برای زیورآلاتش (که ارزشی نداشته) او را کشته و سپس راهی جاده‌ی اوک‌فورد شده و آلت‌قتل را در گودالی انداخته. (اما چرا آن را شش و نیم کیلومتر با خود برده — و چرا آن را در کانال آب که در آن سوی گودال قرار دارد نینداخته؟ جاده‌ی اوک‌فورد اوک‌مور^۲ را قطع می‌کند که برای جلوگیری از سیل بر آن دیواره‌ای زده‌اند.) اگر این تعبیرها درست باشد، پس فکر می‌کنم باید نامه‌ی استلا و مکالمه‌اش با کاردو را ناشی از ذهنی آزرده دانست، یا دلشوره از مرگ، بسته به آن‌که چه قدر خرافاتی باشیم. اگر چنین باشد، این هولناک‌ترین حادثه‌ای است که تا به حال شنیده‌ام. که مرا به نقطه‌ی پایان می‌رساند.

۱. شخصیت تخم‌مرغی داستان آلیس در سرزمین عجایب — م.

2. Oakmoor

از حرف‌هایی که ریگبی نزد نتیجه‌گیری کردم که رئیس‌اش دست او را بسته و در عوض از او خواسته کل منطقه را به دنبال پالتوی آبی خون‌آلود بگردد (کمر بند را که یادت هست). البته ریگبی غیر از دنبال کردن نشانه‌ها و انجام کاری که رئیس‌اش انتظار دارد راه دیگری ندارد، ولی آشکارا از چیزی ناراحت است — یا چیزی است که به من نگفته، یا چیزی است که فقط ته دلش حس می‌کند. فکر می‌کنم وقتی از من خواست هر چیزی را که دربارهٔ مدرسه پیدا کردم با او در میان بگذارم صادق بود — اطلاعاتی دربارهٔ خانوادهٔ رودی و طرز رفتارشان با یکدیگر. به نظرش دیوارهای صومعهٔ کارن هنوز خیلی بلند است ...

من کمی این جا پرسه می‌زنم تا ببینم چه خبر است. وقتی از پاسگاه پلیس برگشتم به فیلدینگ تلفن زدم و امشب مرا برای صرف شام به خانه‌اش دعوت کرد. به محض آن‌که اطلاعات جدیدی به دست بیاورم نامهٔ دیگری برایت خواهم نوشت.

جرج

اسمایی سر پاکت را با دقت بست و گوشه‌های آن را با انگشت فشار داد، بعد در اتاقش را قفل کرد و به سمت راه‌پلهٔ عریض مرمرین رفت. با احتیاط روی حصیر نازک پوست نارگیل که به سمت مرکز هتل می‌رفت قدم برمی‌داشت. صندوق پست چوبی قرمزی برای استفادهٔ ساکنان در تالار قرار داده بودند، اما اسمایی که مرد محتاطی بود، نامه را در آن نینداخت. به سمت صندوق پستی که در کنج خیابان بود رفت و نامه را در آن انداخت، بعد فکر کرد برای ناهار چه باید بکند. البته ساندویچ‌ها و قهوه‌ای را که خانم بریملی برایش گذاشته بود داشت. با بی‌میلی به هتل برگشت. همه جا پر از خبرنگار بود، و اسمایی هم که از خبرنگارها متنفر. هوا سرد بود و او از سرما هم متنفر بود. و ساندویچ‌های توی اتاقش حالت آشنایی داشت.

سگ و گربه

ساعت تازه از هفت شب گذشته بود که جرج اسمایلی از پله‌هایی که به در ورودی خانه آقای فیلدینگ منتهی می‌شد بالا رفت. زنگ در را زد و زن تپل ریزنقشی که پنجاه‌واندی سن داشت در را باز و او را به سالن خانه راهنمایی کرد. در سمت راست کنده‌ای روی خاکستر بخاری دیواری به گرمی در حال سوختن بود و بالای سرش به طرزی مبهم نمایشگاهی از نوازندگان دوره‌گرد قرار داشت و پلکانی از چوب ماهون که با حالتی مارپیچ به طبقه بالا می‌رفت. ظاهراً بیشتر نور خانه از آتش بود، و اسمایلی دید که دیوارهای اطرافش پر از نقاشی‌هایی از دوره‌ها و سبک‌های مختلف است، و پیش‌بخاری انباشته از آثار هنری است. با لرزشی غیرارادی متوجه شد که نه آتش و نه تصاویر روی دیوار بوی خفیف مدرسه را از بین نمی‌برد — بوی چوب صیقل خورده و بوی کاکائو و آشپزی اشتراکی می‌آمد. راهروها به سالن منتهی می‌شد و اسمایلی دید که بخش پایینی هر دیوار بنا به مقررات تغییرناپذیر مدرسه، به رنگ قهوه‌ای تیره یا سبز است. از یکی از آن راهروها قامت بزرگ آقای فیلدینگ بیرون آمد.

با حالتی دوستانه به سمت اسمایلی آمد، با موهایی بلند، باشکوه و جوگندمی که روی پیشانی‌اش ریخته بود، و ردایی که پشت سرش موج می‌زد.

«اسمایلی؟ آه! بله، خودتان هستید — خانم تروبادی^۱، پیشخدمت من هستند. چه

1. Miss Truebody

برف شگفت‌انگیزی است، مگر نه؟ اسکیت‌بازی پسرها در کنار جزیرهٔ ایت^۱ را دیده‌اید؟
منظرهٔ چشم‌نوازی است! کت و شلوارهای سیاه، شال‌های رنگارنگ، آفتاب رنگ پریده؛
تمام این‌ها زیباست، نیست؟ خودِ زندگی است. شگفت‌انگیز است! پالتوی اسمایلی را
گرفت و آن را روی یک صندلی چوب کاج قدیمی انداخت که نشیمنگاهی از حصیر داشت
و در گوشهٔ سالن بود.

«آن صندلی را دوست دارید – شناختیدش؟»

اسمایلی با حیرت پاسخ داد: «فکر نمی‌کنم.»

«آه! باید بشناسیدش! قبل از جنگ در پرووانس^۲ درست شده. نجاری که
می‌شناختم آن را ساخت. حالا شناختیدش؟ کپی صندلی زرد و نگوگ است؛ بعضی‌ها
می‌شناسندش.» او را از راهرو به سمت اتاق مطالعهٔ بزرگ و دنجی برد که با کاشی‌های
هلندی، مجسمه‌های کوچک عصر رنسانس، سگ‌های چینی و گلدان‌های بی‌لعب
تزیین شده بود؛ و خود فیلدینگ باشکوه در میان آن‌ها ایستاده بود.

در مقام یکی از مدیران مدرسهٔ کارن، فیلدینگ طبق سنت آکادمیک آمیزه‌ای از
دامن سیاه و پیش‌بند رسمی به تن داشت، مثل راهبی در لباس شب. تمام این‌ها تضاد
بین پرهیزکاری روحانی و رفتار خودنمایانه‌اش را نشان می‌داد. او که آشکارا به این قضیه
واقف بود، کاری کرده بود تا به شکوه یونیفورمش بیفزاید و بخشی از خلق و خوی خودش
را به آن افزوده بود، با گل‌هایی از باغش آن را تزیین کرده بود. با گذاشتن جادکمه‌ای در
ردایش به خیاط‌های کارنت توهین کرده بود، همان‌ها که پنجره‌های ماتشان نشان
خاندان سلطنتی داشت. بنا به روحیه‌اش هر بار یک گل در جادکمه‌ای می‌گذاشت. آن
شب گل سرخ گذاشته بود و اسمایلی از تازگی آن نتیجه گرفت که باید آن را تازه زده
باشد.

«نوشیدنی میل دارید؟»

«بله، ممنون.»

فیلدینگ در حالی که نوشیدنی را در لیوان می‌ریخت گفت: «مزه‌اش تند است، اما

1. Eyot

۲. Provence، استانی قدیمی در جنوب فرانسه و در ساحل مدیترانه - م.

پسرها هم این نوشیدنی را دوست دارند. شاید دلیلش همین تند بودنش باشد. خوش خوشانشان می‌شود.» لیوان را به اسمایلی داد و با لحنی نمایشی اضافه کرد:

«حالا همه ما از آن ماجرای هولناک کمی تسکین یافته‌ایم. هرگز چنین تجربه‌ای را از سر نگذرانده بودیم. روزنامه‌های عصر را دیده‌اید؟»

«نه، متأسفانه ندیده‌ام. اما هتل سالی آرمرز پر از خبرنگار است.»

«واقعاً شهر را پر کرده‌اند. در همپشایر با شلوغ کردن دربارهٔ مین یاب‌ها کار ارتش را مختل کرده‌اند. خدا می‌داند انتظار پیدا کردن چه چیزی را دارند.»

«برخورد پسرها چه‌طور بوده؟»

«عاشقش هستند! بچه‌های گروه من به‌خصوص خیلی خوش شانس بوده‌اند، چون آن شب رودی‌ها مهمان من بودند. یک احمقی از ادارهٔ پلیس حتی می‌خواست از یکی از پسرهای من بازجویی کند.»

اسمایلی با حالتی معصومانه گفت: «واقعاً که! چرا چنین قصدی داشته؟»

فیلدینگ فوری جواب داد: «اوه، خدا می‌داند.» بعد برای این‌که موضوع را عوض کرده باشد، پرسید: «شما برادرم را خوب می‌شناختید، مگر نه؟ می‌دانید، همیشه از شما می‌گفت.»

«بله، آدریان را خیلی خوب می‌شناختم. دوستان صمیمی بودیم.»

«در دوران جنگ هم؟»

«بله.»

«پس عضو آن جماعت هم بودید؟»

«کدام جماعت؟»

«استید - اسپری، جیدی. تمام آن آدم‌ها.»

«بله.»

«هرگز ندانستم چه‌طور مُرد. شما می‌دانید؟»

«نه.»

فیلدینگ با همان ادا و اصول اولیه‌اش گفت: «من و آدریان سال‌های آخر زیاد همدیگر را نمی‌دیدیم. من که تقلبی هستم نمی‌توانم کنار اصل جنس قرار بگیرم.» اسمایلی از پاسخ دادن نجات پیدا کرد، چون در را زدند و پسرک موسرخ قدبلندی با کمرویی وارد اتاق شد.

«به آدسام^۱ خبر دادم، آقا، که آماده هستید، آقا.»

فیلدینگ لیوانش را خالی کرد و گفت: «مراسم لعنتی.»

بعد رو کرد به اسمایلی و گفت: «این پرکینز است، سرگروه من. نابغه موسیقی، اما در کلاس درس مشکل دارد. درست است، تیم؟ همین جا بمان، یا اگر دوست داشتی بیا. فقط ده دقیقه طول می کشد.»

پرکینز گفت: «امشب کمتر است. نانک دیمیتیس^۲ است.»

فیلدینگ گفت: «از خدا به خاطر این دلخوشی های کوچک سپاسگزارم.» و همان طور که اسمایلی را با گام هایی سریع به راهرو می برد، پیش بندش را صاف کرد. پرکینز هم پشت سرشان می آمد. فیلدینگ بی آن که حتی سرش را برگرداند مدام حرف می زد:

«خوشحالم که امشب را برای آمدن انتخاب کردید. جمعه ها هرگز مهمان ندارم، چون بقیه مهمان دارند، هرچند هیچ کدام نمی دانیم در حال حاضر چه طور می توان مهمانی داد. فلیکس داریسی امشب می آید، اما بودن با او چندان سرگرم کننده نیست. از قضا ما معمولاً شب ها لباس رسمی می پوشیم، ولی مهم نیست.»

اسمایلی دمغ شد. وارد راهرویی شدند و سپس به راهرویی دیگر رفتند.

«این جا همیشه مشغول دعا هستیم. معلم ها همیشه در خدمت مدرسه هستند: در طول نیمسال پرکار و در تعطیلات خویشتن دار، نظام همین است، مثل بازی. در حضور و غیاب هم نقش مفیدی دارند.» به سمت راهروی دیگری رفت، در انتهای آن درِ دولنگه ای را باز کرد و مستقیم وارد اتاق ناهارخوری شد، ردایش هم با وقار در پشت سرش در اهتزاز بود. پسر ها در انتظارش بودند.

*

«باز هم نوشیدنی میل دارید؟ مراسم دعا به نظر تان چه طور بود؟ خیلی خوب سرود می خوانند، مگر نه؟ یکی دو خواننده تَنور داریم. نیمسال پیش سعی کردیم یک سرود گروهی بخوانیم؛ خیلی خوب شد، واقعاً خوب شد. داریسی هم به زودی از راه می رسد. وزغ

1. Adsum

۲. Nunc Dimittis، نام سرودی مذهبی - م.

وحشتناکی است. شبیه مدل پنجاه سال آینده است، با شلوار و یقه. اما شانس آوردید که خواهرش با او نیست. او بدتر است!»

«چه درسی را تدریس می‌کند؟» حالا به اتاق مطالعه فیلدینگ برگشته بودند.

«درس! متأسفانه ما این جا درس نداریم. از زمان فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه هیچ کدام یک کلمه درس نخوانده‌ایم.» صدایش را پایین آورد و به تلخی اضافه کرد: «تازه اگر به دانشگاه رفته باشیم. داری فرانسه درس می‌دهد. داری به انتخاب بقیه معلم ارشد است، مدرک کارشناسی دارد، در ضمن خیلی هم مرد نیست...» حالا دیگر کاملاً ایستاده بود، سرش را عقب برده و دست راستش را به سمت اسمایلی دراز کرده بود. «... و دغدغه‌اش نقطه ضعف بقیه آدم‌هاست. اما بیشتر خودش را وقف تشریفات کارن کرده. اگر ردا بپوشید و سوار دوچرخه شوید، پاسخ نادرستی به یک دعوت بدهید، در طبقه‌بندی مهمان‌های شام خود اشتباه کنید یا یکی از همکاران را آقا خطاب کنید، داری شما را پیدا خواهد کرد و به شما هشدار خواهد داد.»

اسمایلی فقط برای این که چیزی گفته باشد پرسید: «پس وظایف معلم ارشد چیست؟»

«بین پیروان سبک کلاسیک و دانشمندان داوری می‌کند؛ برنامه زمانی را تنظیم می‌کند و بر نتیجه امتحانات نظارت می‌کند. اما مردک بیچاره اصولاً باید هنر و علم را آشتی بدهد.» با حالتی خردمندانه سرش را تکان داد. «و تمام این کارها مردی بهتر از داری را می‌طلبد.» بعد با بی‌حوصلگی اضافه کرد: «نه این که فرقی داشته باشد که چه کسی ساعت اضافی جمعه شب را خواهد برد. کی اهمیت می‌دهد؟ پسرها که اهمیت نمی‌دهند، موجودات بیچاره، از این بابت مطمئنم.»

فیلدینگ ادامه داد، بدون ترتیب و با اغراق، بعضی وقت‌ها با دست پی چیزی می‌گشت، انگار داشت دنبال یک استعاره مبهم تر می‌گشت؛ تا با آن‌ها همکارانش را نیشخند و استهزا کند؛ یا درباره پسرانی حرف می‌زد که علایق‌شان همراه با درک نبود؛ یا از هنرمندانی مشتاق می‌گفت — و آموزش حیرانی در نظامی تنها و بسیار قانونمند.

«کارن مدرسه نیست. آسایشگاهی است برای جذامی‌های روشنفکر. علایم بیماری وقتی نمایان می‌شود که دانشگاه را به پایان می‌رسانیم؛ یک جور گندی‌دگی تدریجی در افراط کاری‌های روشنفکرانه. روز به روز ذهن مان بیش از پیش می‌میرد، روح مان دچار

فساد و انحطاط می‌شود. شاهد بروز این فرآیند در یکدیگر هستیم، امیدواریم آن را به فراموشی بسپاریم.» مکثی کرد و متفکرانه به دست‌هایش نگاه کرد.

«در من این فرآیند کامل شده. در برابر خود یک روح مرده می‌بینی، و کارن بدنی است که در آن زندگی می‌کنم.» فیلدینگ که گویی از این اعتراف خیلی راضی به نظر می‌رسید، دست‌های بزرگش را چنان دراز کرد که آستین‌های ردایش مثل بال‌های یک خفاش بزرگ شد؛ خودش گفت: «خون‌آشام کارن.» و تعظیم کرد. "Alcoolique et poète" و در پی این نمایش، فریاد خنده‌اش بلند شد.

اسماییلی مجذوب فیلدینگ شده بود، مجذوب قد و قامتش، صدایش، خلق و خوی بازیگوش و بی‌ثباتش، و روش توصیفی سینمایی‌اش؛ مجذوب ژست‌های متناقضش شده بود؛ در عجب بود که آیا قرار است او نیز در آن بازی نقشی داشته باشد، اما ظاهراً چراغ‌های جلوی صحنه چنان چشم فیلدینگ را زده بود که اعتنایی به تماشاگران آن سوی چراغ نداشت. اسماییلی هرچه بیشتر تماشا می‌کرد شخصیتی که سعی داشت درک کند مبهم‌تر به نظر می‌رسید: متغیر اما ناکارآمد، جسور اما فراری؛ پرننگ، بی‌حد و مرز، صریح اما فریبکار و منحرف. اسماییلی آرزو کرد که بتواند اطلاعات مهمی از فیلدینگ بگیرد — درباره‌ی آرزوها و نومیدی‌هایش.

خیال‌پردازی او را خانم تروبادی قطع کرد. فلیکس داریسی آمده بود.

*

شمعی در کار نبود، و خانم تروبادی شام سردی را به طرزی تحسین‌برانگیز سرو کرد. از شراب خبری نبود، اما نوشیدنی دیگری سر میز بود. و بالاخره فیلدینگ از استلارودی نام بُرد.

داشتند با خلوص نیت درباره‌ی هنر و علم صحبت می‌کردند. اگر فیلدینگ، که گویی می‌خواست بخش تاریک ذهن داریسی را به نمایش بگذارد، مدام او را به ادامه‌ی بحث تحریک نمی‌کرد خیلی کسالت‌بار می‌شد (چون با بی‌اطلاعی همراه بود). قضاوت‌های داریسی درباره‌ی آدم و مشکلات با استفاده‌ی افراطی از کلمه‌ی مورد علاقه‌اش ناشایست و سوءنیتی زنانه همراه بود. کمی بعد فیلدینگ پرسید در غیاب رودی چه کسی جای او را پر

خواهد کرد، که داری در پاسخ گفت: «هیچ کس.» و با حالتی تملق آمیز اضافه کرد:
«این حادثه برای جامعه ما یک شوک هولناک بود.»

فیلدینگ با عصبانیت گفت: «چرند است. پسرها عاشق فاجعه هستند. هرچه از مرگ دوری کنیم جذاب تر به نظر خواهد رسید. کل ماجرا به نظرشان خیلی هیجان انگیز است.»

داری گفت: «جار و جنجال ناشایستی به راه افتاد. به نظرم در ذهن بسیاری از معلم ها چشمگیر بوده.» بعد رو به اسمایلی گفت:

«می دانید، روزنامه ها همیشه مایه نگرانی اند. در گذشته هرگز چنین اتفاقی نمی افتاد. پیش از این برای خانواده ها و انجمن هایمان چنین مزاحمتی پیش نمی آمد. نه، چنین نبود. اما امروز تمام این ها تغییر کرده. بسیاری از ما به همین دلیل جذب روزنامه های بنجل می شویم. یک روزنامه یکشنبه در یکی از شماره های حد اقل به چهارتا از پسرهای هِچت اشاره کرده بود. آن هم در موقعیتی ناشایست. و البته چنین روزنامه هایی هرگز یادشان نمی رود ذکر کنند که این پسرها از مدرسه کارن هستند. می دانید، به نظرم ما در این جا شاهزاده جوانی داریم. (خود من افتخار نظارت بر دروس فرانسه اش را دارم.) سالی جوان هم در کارن است. فعالیت روزنامه ها در دوران طلاق پدر و مادرش تأسف آور بود. واقعاً تأسف آور. جناب مدیر برای شورای مطبوعات نامه ای فرستاد. خودم پیش نویس آن را تهیه کردم. اما در این موقعیت تراژیک آن ها فقط به خودشان فکر کردند. ما حتی دیشب از روزنامه ها دعوت کردیم در مراسم نیایش شامگاهی ما حضور داشته باشند. دو ردیف آخر ضلع غربی را پر کرده بودند. هِچت داشت مراسم را انجام می داد و سعی داشت آن ها را بیرون کند.» مکشی کرد، با ملایمت ابروهایش را بالا برد و لبخندی زد. «البته کاری به کارشان نداشت، اما حضورشان مانع کار هِچت نازنین نشد.» رو کرد به اسمایلی. توضیح داد: «یکی از برادران ورزشکار ماست.»

«استلا به نظر تو خیلی عادی بود، فلیکس، مگر نه؟»

داری فوری گفت: «به هیچ وجه. فکر نمی کردم چنین حرفی به من بزنی، ترنس. من به هیچ وجه تبعیض طبقاتی قائل نمی شوم؛ فقط رفتار برایم اهمیت دارد. قبول دارم، در این حوزه خاص کمبود داشت.»

فیلدینگ با نادیده گرفتن داری خطاب به اسمایلی ادامه داد: «از بسیاری جهات درست همان چیزی بود که ما نیاز داشتیم. او تمام آن چیزی بود که سعی داریم نادیده بگیریم — او نماد آجر قرمز، مجتمع ساختمانی و شهر جدید بود، درست نقطهٔ مقابل کارن!» ناگهان رو کرد به داری و گفت: «اما بگذار بهت بگویم، فلیکس، او روحیهٔ بدی داشت.»

«به هیچ وجه؛ فقط وصلهٔ ناجور بود.»

فیلدینگ با نومییدی به اسمایلی رو کرد.

گفت: «ببینید، داریم آکادمیک حرف می‌زنیم. لباس رسمی پوشیده‌ایم و داریم سر میز اتاق استادان شام می‌خوریم؛ دعای شکرانه به لاتین می‌خوانیم که هیچ کدام بلد نیستیم آن را ترجمه کنیم. به صومعه می‌رویم و همسرانمان با کلاه‌های مسخره‌شان در لانهٔ مرغ می‌نشینند. اما این یک معماست. هیچ معنایی ندارد.»

داری لبخند خسته‌ای زد.

«باور نمی‌کنم، ترنس عزیزم، کسی مثل تو که چنین موقعیتی دارد بتواند دربارهٔ هدایت جامعه چنین نظری داشته باشد.» برای تأیید حرفش به اسمایلی نگاه کرد و اسمایلی هم بر حسب وظیفه به تأیید سری تکان داد. «تازه، می‌دانیم که ترنس از ایام قدیم در کارن بوده. می‌ترسم به فریادهایش عادت کرده باشیم.»

«می‌دانم چرا از آن زن بدت می‌آمد، فلیکس. او صادق بود، و کارن در برابر این جور صداقت بی‌دفاع است.»

داری ناگهان خیلی عصبانی شد.

«ترنس، اجازه نمی‌دهم چنین حرفی بزنی. واقعاً اجازه نمی‌دهم. حس می‌کنم در کارن وظیفهٔ خاصی دارم، که البته همه داریم، تا معیارهای اخلاقی‌ای را که در دوران جنگ بسیار آسیب دید حفظ و احیا کنیم. من آگاهم که این اراده مرا در بسیاری از موارد منفور کرده. اما نظرها یا توصیه‌های من هرگز خطاب به شخص خاصی نبوده، فقط ضد بعضی خلقیات است، ضد لغزش‌هایی ناشایست در رفتار و کردار. وقتی به ناچار حرف همسر رودی به میان می‌آید باز اعلام می‌کنم که مشکل من با اخلاق آدم‌هاست نه با خودشان. این ربطی به شخصیت آن‌ها ندارد، ترنس. نمی‌گویم از خانم رودی بدم می‌آمده. چنین حرفی در هیچ زمانی جایز نیست، اما در شرایط تراژیک کنونی واقعاً

زشت است. پیشینه و تحصیلات خانم رودی طبیعتاً او را برای راه و روش ما تربیت نکرده بود؛ این مسئله دیگری است. اما نکته‌ای را نشان می‌دهد که من بر آن تأکید دارم، ترنس: حرف از روشنگری است، نه انتقاد. منظورم را واضح بیان کردم؟»

فیلدینگ به خشکی جواب داد: «آشکارا.»

اسماییلی به خود جرئت داد و پرسید: «همسران دیگر از او خوششان می‌آمد؟»

دارسی به اختصار گفت: «نه کاملاً.»

فیلدینگ غرولندکنان گفت: «همسران! خدای من!» و دستش را به پیشانی گرفت. مکثی کرد.

«به نظرم لباس‌هایش برای بعضی از آن‌ها مایه عذاب بود. در ضمن اغلب به مغازه‌های لباس‌شویی می‌رفت. این هم کار چندان جالبی نبود. باید اضافه کنم که در مراسم کلیسای ما هم شرکت نمی‌کرد...»

اسماییلی با اصرار پرسید: «آیا در میان همسران دوست نزدیکی داشت؟»

«به نظرم خانم اسنو^۱ جوان به او نزدیک بود.»

«و می‌گویید در شبی که کشته شد همین‌جا شام مهمان شما بود؟»

فیلدینگ به آرامی گفت: «بله، چهارشنبه. فلیکس و خواهرش رودی بیچاره را بردند...» و نگاهی به دارسی انداخت.

دارسی ناگهان گفت: «بله، درست است.» چشمانش به فیلدینگ بود، و اسماییلی به نظرش آمد که بین آن‌ها رازی هست. «هرگز نباید فراموش کنیم، هرگز... ترنس، اگر قرار باشد فقط برای یک لحظه راجع به کار صحبت کنم، پرکینز تفسیر اشتباهی خواهد داشت؛ اعلام می‌کنم هرگز چنین کاری ندیده‌ام. پسر ناخوش است؟ مادرش زن فرهیخته‌ای است، می‌گویند دختر عموی سمفورد^۲ است.»

اسماییلی به او نگاه کرد و به فکر فرو رفت. کت پلوخوری‌اش رنگ و رو رفته، سبز و کهنه بود. اسماییلی حتی حدس زد باید از پدر بزرگش به او رسیده باشد. پوست صورتش چنان صاف بود که حالت آدم چاقی را داشت که دیگر چاق نباشد. صدایش لحن دلنشینی داشت و مدام لبخند می‌زد، چه در حین حرف زدن، چه غیر از آن. لبخند هرگز از

1. Mrs. Snow

2. Samford

چهره آرام‌اش نمی‌رفت؛ انگار در بافت انعطاف‌پذیر صورتش حک شده بود، لب‌هایش را از روی دندان‌های بی‌عیب و نقصش کنار می‌برد و تا گوشه‌های دهان سرخش امتداد می‌یافت، تا به نظر برسد با دست‌های نامرئی دندانپزشک‌اش متوقف شده است. اما در صورت داری اثری از بی‌احساس بودن دیده نمی‌شد؛ هر نشانی دیده می‌شد. کوچک‌ترین حرکت دهان یا دماغش، سریع‌ترین نگاه یا اخمی را می‌شد خواند و تفسیر کرد. و می‌خواست موضوع را عوض کند. نه این‌که بحث استلا رودی را عوض کند (چون خودش لحظاتی بعد به بحث درباره‌ او برگشت)، بلکه از آن شب خاص که استلا به قتل رسیده بود، و از نقل دقیق وقایع آن شب. تازه اسمایلی شک نداشت فیلدینگ هم متوجه شده است، که در آن نگاهی که بین آن‌ها رد و بدل شد نشانی از ترس دیده می‌شد، شاید یک هشدار، طوری که از آن لحظه رفتار فیلدینگ عوض شد و حالتی عبوس و نگران پیدا کرد، که تا مدتی اسمایلی را سردرگم کرد.

داری رو کرد به اسمایلی و با صمیمیت مشمئزکننده‌ای او را خطاب قرار داد. «بیخشید که به تندی راجع به شایعات کارن حرف زدم. ما این جا کمی با بقیه جامعه فاصله داریم، متوجه نشده‌اید؟ اغلب جدا نگه داشته شده‌ایم. کارن مدرسه آدم‌های افاده‌ای است، شعار بقیه این است. هر روز در روزنامه‌های بازاری از این چیزها می‌نویسند.» بعد در حالی که نگاهی موزیانه به فیلدینگ می‌انداخت گفت: «اما علی‌رغم ادعاهای روزنامه‌آوانگارد^۱ باید بگویم که هیچ کس افاده‌ای تر از فلیکس داری نیست.» اسمایلی متوجه موی او شد. خیلی مرتب وحنایی رنگ بود، از بالا به عقب شانه شده و گردن صورتی‌اش را لخت رها کرده بود.

«مثلاً رودی بیچاره. من به هیچ وجه پیشینه رودی بیچاره را علیه او استفاده نمی‌کنم. دبیرستان‌ها کارشان را خوب انجام می‌دهند، از این بابت مطمئنم. تازه او خیلی خوب این جا افتاده. به جناب مدیر هم گفتم. گفتم که رودی خوب جا افتاده؛ مراسم مذهبی را خیلی محترمانه انجام می‌دهد — این همان نکته‌ای است که اشاره کردم. امیدوارم در کمک به او برای جا افتادن در این جا نقشم را خوب بازی کرده باشم. همان طور که به جناب مدیر گفتم، با راهنمایی‌های مناسب چنین افرادی می‌توانند رسوم و حتی آداب ما را یاد بگیرند؛ جناب مدیر هم قبول کرد.»

1. Avant - garde

لیوان اسمایلی خالی شده بود و داری بدون پرسیدن از فیلدینگ آن را دوباره پر کرد. دست‌هایش صاف و بی‌مو بود، مثل دست دخترها.

ادامه داد: «ولی باید صادق باشم. خانم رودی از روی رغبت خودش را با آداب و رسوم ما وفق نمی‌داد.» هنوز داشت لبخند می‌زد. کمی از لیوانش مزمزه کرد. اسمایلی با خود گفت: می‌خواهد حرف‌های قبلی‌اش را درست کند.

«هرگز در کارن جا نیافتاد؛ نظر من این است – هرچند مطمئنم تا وقتی زنده بود هرگز این حرف را به زبان نیاوردم. پیشینه‌اش علیه او بود. تقصیر خودش نبود – پیشینه ناگواری داشت. در واقع اگر بخواهیم صریح و با اطمینان صحبت کنیم، حتی دلیل دارم که بگویم پیشینه‌اش باعث مرگ او شد.»

اسمایلی فوری پرسید: «چرا چنین حرفی می‌زنید؟» و داری با نگاهی سریع به فیلدینگ جواب داد: «ظاهراً انتظار حمله را داشته.»



داری ادامه داد: «خواهر من عاشق سگ‌هاست. شاید از قبل هم این را بدانید. سگ‌های اسپانیل شاه چارلز تخصص او هستند. پارسال در شمال دورست یکی گرفت و کمی بعد در کرافتس^۱ به عنوان ملکه کارن از آن سگ تمجید شد. می‌دانید، به امریکا سگ می‌فروشد. با جرئت می‌گویم در این کشور تنها تعداد انگشت‌شماری هستند که علم دوروثی^۲ درباره پرورش سگ را دارند. همسر مدیر هم هفته پیش در مناسبتی همین حرف را زد. خُب، همان‌طور که می‌دانید خانواده رودی همسایه ما بودند، و دوروثی کسی نیست که در انجام وظایف همسایگی کوتاهی کند. هر جا صحبت از وظیفه باشد، رفتار او تبعیض‌آمیز نیست. خانواده رودی هم یک سگ داشت، یک سگ بی‌اصل و نسب، حیوان نسبتاً باهوشی بود، که با خودش آورده بودند. (دقیقاً نمی‌دانم از کجا آمده بودند، اما این موضوع دیگری است.) ظاهراً خیلی سگ‌شان را دوست داشتند، و شک ندارم که همین‌طور بود. رودی او را با خود به تماشای فوتبال می‌برد تا این‌که من در اولین فرصت در این مورد به او هشدار دادم. این کار او داشت به طرز ناشایستی باعث شوخی و مزاح پسرها می‌شد. خودم هم وقتی اسپانیل دوروثی را با خودم می‌بردم چنین

1. Crufts

2. Dorothy

تجربه‌ای داشتم. حالا به نکته اصلی بپردازم. دوروثی از دامپزشکی به نام هریمن^۱ کمک می‌گرفت، آدم مغروری که در حوالی استورمینستر^۲ زندگی می‌کند. دو هفته پیش دوروثی دنبالش فرستاد. ملکه کارن بدجوری سرفه می‌کرد و دوروثی از هریمن خواست تا بیاید. ماده سگی با ویژگی‌های او را نباید سرسری گرفت.»

فیلدینگ غرولندی کرد و داریسی با بی‌اعتنایی ادامه داد:

«از قضا من در خانه بودم و هریمن برای صرف یک فنجان قهوه ماند. او، همان‌طور که گفتم، از آن آدم‌های مغرور است. هریمن اشاراتی به سگ خانواده رودی کرد و بعد حقیقت آشکار شد؛ خانم رودی روز قبل سگ‌شان را کشته بود. گفته بود پستی را گاز گرفته. داستان بلند و غریبی بود؛ اداره پست ممکن بود از آن‌ها شکایت کند، پلیس به آن‌جا آمده بود و نمی‌دانم چه چیز دیگری. و به هر حال گفته بود که سگ دیگر نمی‌توانسته محافظت کند، فقط نقش تهاجمی پیدا کرده بود. به هریمن این‌طور گفته بود: دیگر فایده ندارد.»

اسمیلی پرسید: «از این‌که سگ را از دست داده ناراحت نبود؟»

«اوه، چرا، بود. هریمن می‌گفت وقتی آمد چشمانش پر از اشک بود. خانم هریمن به او یک فنجان چای داده بود. به او پیشنهاد کرده بودند به سگ یک فرصت دیگر بدهد، برای مدتی او را به یک سرپناه مخصوص سگ‌ها ببرد، اما او انعطاف‌ناپذیر بود، کاملاً انعطاف‌ناپذیر. هریمن خیلی متعجب شده بود. همسرش هم همین‌طور. بعد که حرفش را می‌زدند یکصدا می‌گفتند که رفتار خانم رودی چندان عادی نبوده. در واقع اصلاً عادی نبوده. واقعیت عجیب دیگر وضعیت خودِ سگ بود: خیلی با او بدرفتاری شده بود، در پشتش نشانه‌هایی از کتک خوردن دیده می‌شد.»

«آیا هریمن این اظهار نظر او را پیگیری نکرده بود؟ یا این‌که دیگر فایده‌ای نداشته؟»

هریمن در این باره چه کرده بود؟ اسمیلی داشت با دقت به داریسی نگاه می‌کرد.

«آن حرف را برای خانم هریمن هم تکرار کرده بود، اما توضیحی نداده بود. ولی فکر می‌کنم حرفش به اندازه کافی واضح بوده.»

فیلدینگ گفت: «جَدّی؟»

داریسی سرش را یک‌وری کرد و با ناز و غمزه با لاله گوشش ور رفت.

1. Harriman

2. Sturminster

بعد گفت: «همه ما در وجودمان یک کارآگاه داریم. من و دوروئی بعد از ... مرگ او راجع بهش صحبت کردیم. نتیجه گرفتیم که استلارودی قبل از آمدن به کارن یک جمع ناشایست تشکیل داده بوده که اخیراً احیا شده بود ... شاید برخلاف میلش. یک آدم شرور و خشن — یکی از دوستداران قدیمی او — از تغییر جایگاه او راضی نبود.»

اسماییلی پرسید: «سگ چه قدر به پستیچی آسیب زده بود؟»

دارسی دوباره روی اش را به سمت او برگرداند.

«چیز بسیار عجیبی بود. اصل قضیه همین است، دوست عزیز: سگ اصلاً پستیچی را گاز نگرفته بود. دوروئی پرس و جو کرده بود. تمام این داستان از اول تا آخر یک رشته دروغ محض بود.»



از پشت میز بلند شدند و به سمت اتاق مطالعه فیلدینگ رفتند که خانم تروبادی برایشان قهوه گذاشته بود. صحبت درباره تراژدی چهارشنبه ادامه پیدا کرد. عدم ظرافت آن ذهن دارسی را مشغول کرده بود — اصرار خبرنگارها، بی توجهی پلیس، تردید درباره اصل و نسب خانم رودی و بدبختی شوهرش. فیلدینگ هنوز به طرز غریبی ساکت بود، غرق در افکار خود، فقط هرازگاهی سر بلند می کرد و نگاهی خصمانه به دارسی می انداخت. دقیقاً سر ساعت یک ربع به یازده دارسی اعلام کرد که خسته است و سه نفری به سالن بزرگ رفتند، خانم تروبادی پالتوی اسماییلی و پالتو، کلاه و شال گردن دارسی را آورد. فیلدینگ در پاسخ به تشکر دارسی به سردی سری تکان داد. بعد رو کرد به اسماییلی:

«آن کاری که برایش به من تلفن زدید. دقیقاً چه بود؟»

«اوه ... نامه ای از خانم رودی که کمی قبل از قتلش نوشته بوده. پلیس حالا دارد روی آن کار می کند، اما آن را خیلی ... قابل ملاحظه نمی دانند. اصلاً قابل ملاحظه نمی دانند. ظاهراً یک جور ...» لبخندی ناشی از دستپاچگی زد. «... مشکل در تحقیقات ایجاد کرده. اصطلاحش همین است؟ اما بعداً باید درباره اش حرف بزنیم. باید قبل از بازگشت من در هتل سالی با هم شام بخوریم. اصلاً به لندن می آید؟ شاید هم در لندن همدیگر را ببینیم، در پایان این نیمسال.»

دارسی در آستانه در ایستاده بود و داشت به بارش جدید برف که حالا به شکلی بی عیب و نقص روی پیاده روی مقابلش نشسته بود نگاه می کرد.

با خنده ای زیرکانه گفت: «آه، شب های بلندی است، ترنس، شب های بلند.»

شاخه راجی برای شیطان

اسمایلی همچنان که داشت در کنار داری به سرعت از خانه فیدینگ دور می شد و به سمت محوطه صومعه می رفت از او پرسید: «شب های بلند چه معنایی دارد؟»

داری جواب داد: «ما ضرب المثلی داریم که می گوید همیشه در شب های بلند در کارن برف می بارد. این اصطلاح محلی برای شب های چله روزه^۱ است. قبل از دوران اصلاحات، راهبان صومعه در طول چله روزه، از دعای شامگاهی تا سحر شب زنده داری می کردند. شاید این را از قبل می دانستید. چون دیگر هیچ فرقه مذهبی ای به صومعه مرتبط نیست، این رسم هم از میان رفته. اما ما با اجرای دعای شامگاهی در چله روزه، هنوز آن را زنده نگه داشته ایم. دعای شامگاهی آخرین مراسم مذهبی به جا مانده از آن دوران است و می گویند قبل از رفتن به رختخواب باید به پایان رسیده باشد. جناب مدیر، که احترام زیادی برای چنین سنت هایی قائل است، کلام قدیم را برای دعا های ما احیا کرده. همان طور که بی شک می دانید، پرایم مقام صبح است. ترس در سومین ساعت روز اتفاق می افتد — یعنی ساعت ۹ صبح. به این ترتیب دیگر دعای صبحگاهی نداریم، اما ترس داریم. من خیلی از آن لذت می برم. به همین ترتیب در طول چهار هفته پیش از کریسمس و چله روزه در نیمروز دعای سیکست را داریم.»

«آیا تمام این مراسم اجباری است؟»

۱. در آیین مسیحی ۴۰ روز پیش از عید پاک، دوره ای که بنا به اعتقادات مذهبی، بعضی مردم از کارهایی که از آن ها لذت می برند دست بر می دارند. — م.

«البته. در غیر این صورت لازم می‌شد برای پسرهایی که در آن شرکت نمی‌کنند برنامه‌ریزی کنیم. که این هم کار پسندیده‌ای نیست. تازه، یادتان رفت که کارن یک بنیاد مذهبی است.»

شب زیبایی بود. هنگامی که از محوطه صومعه رد می‌شدند، اسمایلی سرش را بلند کرد و به برج نگاه کرد. در نور ماه کوچک‌تر و آرام‌تر به نظر می‌رسید. سفیدی برف تازه خود آسمان را هم روشن کرده بود؛ در این روشنی تمام صومعه چنان به خوبی قابل رویت بود که حتی تندیس‌های مثله‌شده قدیس‌ها با تمام جزئیات غم‌انگیزشان به وضوح دیده می‌شد، با قیافه‌هایی مصیبت‌زده، که مقصودشان از دست رفته بود، و چشمی نداشتند تا با آن تغییرات دنیا را ببینند.

به تقاطعی که در جنوب صومعه بود رسیدند.

دارسی دست‌هایش را باز کرد و گفت: «از جدا شدن راه‌ها می‌ترسم.»

اسمایلی فوری جواب داد: «شب زیبایی است. بگذارید تا خانه همراهی‌تان کنم.»

دارسی به سردی گفت: «با کمال میل.»

در جاده نورث‌فیلدز به راه افتادند. دیوار سنگی بلندی در یک سو امتداد داشت؛ و در سمت دیگر گستره زمین‌های بازی قرار داشت، بیست زمین راگبی یا حتی بیشتر، تا هشتصد متر حاشیه جاده را پر کرده بود. این فاصله را در سکوت طی کردند، تا آن‌که دارسی ایستاد و با عصایش به خانه کوچکی در حاشیه زمین‌های بازی اشاره کرد.

«آن‌جا نورث‌فیلدز است، خانه خانواده رودی. قبلاً متعلق به متصدی زمین بود، اما چند سال پیش مدرسه بخش جدیدی به آن اضافه کرد و حالا خانه یکی از استادان شده. خانه خود من نسبتاً بزرگ‌تر و از جاده دورتر است. خوشبختانه من اهل پیاده‌روی هستم.»

«در طول همین مسیر بود که آن شب استنلی رودی را پیدا کردید؟»

دارسی مکثی کرد، بعد گفت: «به خانه من نزدیک‌تر بود، حدود چهارصد متر دورتر. در وضعیت افتضاحی بود، بیچاره، افتضاح بود. خود من تحمل دیدن خون را ندارم. اگر می‌دانستم در حین برگشتن به خانه چه ظاهری دارد، فکر نکنم این کار را می‌کردم. خوشبختانه خواهرم دوروثی زن کاردانی است.»

در سکوت به راهشان ادامه دادند، تا آن‌که اسمایلی گفت: «از حرف‌هایی که سر شام

زدید می شود این طور نتیجه گرفت که رودی ها زوج بسیار ناهمگنی بودند.»
«دقیقاً. اگر مرگ او به هر طریق دیگری اتفاق افتاده بود، آن را خواست خدا می دانستم: رهایی ملکوتی رودی. او زنی کاملاً شیطان صفت بود، اسمایلی، که کارش فقط این بود که شوهرش را مضحکه خاص و عام کند. به نظرم این کارش عمدی بود. بقیه چنین اعتقادی ندارند. اما من دارم، و دلایل خودم را دارم. از ریشخند کردن شوهرش لذت می بُرد.»

«همین طور از ریشخند کردن کارن.»

«دقیقاً. این لحظه ای خاص در پیشرفت کارن است. خیلی از مدارس عمومی هیاهوی مبتذلِ تغییر را پذیرفته اند — تغییر به هر قیمتی. اما خوشحالم که بگویم کارن به این جریان نفرت انگیز نپیوسته. پس خیلی مهم تر است که مراقب داخل خود باشیم تا خارج.» به طرز حیرت انگیزی برآشفته شده بود.

«اما واقعاً این قدر مشکل داشت؟ حتماً شوهرش می توانسته با او حرف بزند.»
«هرگز او را تشویق نکردم چنین کاری بکند. رسم من نیست که در کار زن و شوهرها دخالت کنم.»

به خانه داری رسیدند. پرچین بلندی از برگ بو خانه را از سمت جاده پنهان می کرد، فقط دو دودکش چندتایی از فراز آن دیده می شد و به اسمایلی ثابت می کرد خانه ای بزرگ به سبک ویکتوریایی است.

داری در حینی که داشت به آرامی در حیاط را باز می کرد گفت: «از سلیقه ویکتوریایی خجالت نمی کشم، اما می ترسم در کارن از سبک مدرن فاصله گرفته باشیم. این خانه منزل کشیش منطقه نورث فیلدز بوده، اما حالا خود کلیسا را کشیشی از صومعه اداره می کند. خانه اش هنوز در اختیار مدرسه است و من خیلی خوش شانس بوده ام که به من رسیده. شب به خیر. باید قبل از رفتن برای صرف نوشیدنی سری به من بزنید. زیاد این جا می مانید؟»

اسمایلی جواب داد: «فکر نکنم، اما مطمئنم شما در حال حاضر به اندازه کافی دغدغه دارید.»

داری به تندی پرسید: «منظورتان چیست؟»

«مطبوعات، پلیس و این همه جنجال.»

«اوه، بله، درست است. راست می‌گویید. با این همه زندگی اجتماعی‌مان باید ادامه داشته باشد. همیشه یک مهمانی کوچک در میانه نیمسال برگزار می‌کنیم، و من حس می‌کنم خیلی مهم است که در چنین شرایطی این کار را انجام بدهیم. فردا یک یادداشت برای سالی می‌فرستم. خواهرم خیلی خوشحال خواهد شد. شب به خیر.» در حیات را بست و صدا با واق‌واق دیوانه‌وار سگ‌ها از نقطه‌ای در پشت خانه همراه شد. پنجره‌ای باز شد و صدای خشن زنی صدا زد:

«فلیکس، تویی؟»

«بله، دوروثی.»

«چرا این قدر سروصدا راه انداخته‌ای؟ باز هم سگ‌ها را بیدار کردی.» پنجره با صدای بلندی بسته شد و داریسی بدون آن‌که نگاهی به سمت اسمایلی بیندازد به سرعت در سایه‌های خانه ناپدید شد.



اسمایلی دوباره در جاده به راه افتاد و به سمت شهر برگشت. بعد از ده دقیقه پیاده‌روی توقف کرد و دوباره به سمت خانه رودی‌ها که صد متر آن سوتر از زمین‌های بازی بود نگاه کرد. در سایه بیشه‌زاری کوچک از درختان صنوبر قرار داشت، در برابر زمین‌های سفید، تاریک و مرموز می‌نمود. جاده باریکی به خانه منتهی می‌شد؛ یک صندوق پست آجری در یک گوشه و تابلوی راهنمای چوبینی که نسبتاً نو بود راهی را نشان می‌داد، که اسمایلی نتیجه گرفت باید به دهکده پایل منتهی شود. قشر نازکی از برف نوشته روی تابلو را پوشانده بود و اسمایلی با دست آن را پاک کرد تا بتواند عبارت نورث‌فیلدز را بخواند که با خطی ناشیانه و تصنعی با حروف گوتیک نوشته شده بود، که حتماً باعث ناراحتی داریسی می‌شد. برف توی جاده پا نخورده بود؛ واضح بود که تازه برف آمده بود. بین پایل و کارن قاعدتاً رفت و آمد زیادی انجام نمی‌شد. اسمایلی با نگاهی سریع به بالا و پایین جاده اصلی در جاده فرعی به راه افتاد. پرچین در هر دو سو مرتفع بود و طولی نکشید که اسمایلی غیر از آسمان رنگ‌پریده بالای سرش و شاخه‌های نامنظم بید که به سمت او دراز شده بود چیز دیگری نمی‌دید. بعد به نظرش آمد صدای گام‌هایی را از فاصله‌ای در پشت سرش می‌شنود، اما وقتی ایستاد غیر از خش‌خش پنهانی گیاهان پرچین صدایی نشنید. نسبت به سرما هشیارتر شده بود: انگار در آن رطوبت ساکن، جاده

گودافتاده آویزان مانده بود، تا او را مثل هوای سرد خانه‌ای خالی بگیرد و نگه دارد. کمی بعد پرچین سمت چپ تبدیل به ردیفی از درختان شد که اسمایلی حدس زد باید متعلق به بیشه‌زاری باشد که از جاده دیده بود. برف زیر درختان تکه‌تکه بود و زمین لخت ناگهان زشت و از هم گسیخته به نظرش آمد. جاده او را به پیچی تدریجی در سمت چپ بُرد و ناگهان خانه در برابرش نمایان شد، در نور ماه مخروبه و زمخت به نظر می‌رسید. دیوارها از سنگ و آجر بود، توده‌ی عظیمی از پیچک نیمی از آن را پوشانده و مانند یالی آشفته از ایوان آویزان شده بود.

به سمت باغ نگاهی انداخت. بیشه‌زار حاشیه‌ی جاده تا گوشه‌ی خانه پیشروی کرده بود و تا انتهای چمنزار امتداد داشت و خانه را از زمین‌های بازی جدا می‌کرد. قاتل از راهی که عرض چمن را طی می‌کرد و از میان درختان می‌گذشت به جاده در آن سوی باغ رفته بود. اسمایلی با دقت به برف روی چمن نگاه کرد و مسیر راه را تشخیص داد. در سفید مات در سمت چپ خانه حتماً به گلخانه منتهی می‌شد... و ناگهان متوجه شد که ترسیده - از خانه و آن باغ بزرگ و تودرتو ترسیده بود. آگاهی مانند دردی به سراغش آمد. دیوارهای پیچک‌پوش گویی جلو آمده و او را در بر گرفته بود، مثل پیرزنی که داشت لی لی به لالای بچه‌ای ناراضی می‌گذاشت. خانه بزرگ اما دلگیر بود، آشکالی غیرزمینی را در خود جا داده بود و در تاریک و روشن ناگهانی مهتاب، چرب و سیاه به نظر می‌رسید. اسمایلی که به‌رغم ترسش مجذوب شده بود، به سمت آن رفت. سایه‌ها درهم شکست و تغییر شکل داد، با سرعت جهید و بی‌حرکت ماند، و در پیچک پرشاخ و برگ پنهان شد، یا با پنجره‌های تاریک یکی شد.

با نگرانی اولین حرکت غیرارادی ناشی از وحشت را مشاهده کرد. ترسیده بود، بعد ناگهان تمام حواسش در یک فریاد مشترک ناشی از ترس جمع شد، جایی در میان رفتار جنون‌آمیز ذهنش دیگر نمی‌شد بینایی، شنوایی و لامسه را از هم تشخیص داد. برگشت و به سمت درِ حیاط دوید. در همین حین از روی شانه به سمت خانه نگاهی انداخت. زنی در راه ایستاده بود و داشت به او نگاه می‌کرد، و پشت سرش درِ گلخانه داشت به آرامی روی لولاهایش تاب می‌خورد.

زن برای لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد، بعد برگشت و به سمت گلخانه دوید. اسمایلی که ترسش را فراموش کرده بود او را تعقیب کرد. به محض این‌که به گوشه‌ی خانه رسید، در

کمال تعجب دید که زن جلوی در ایستاده و دارد آن را با ملایمت و حالتی متفکرانه عقب و جلو می‌کند، درست مثل یک بچه. پشتش به اسمایلی بود، تا آن که ناگهان رو به او برگشت و با لحن کشدار اهالی دورِست و آهنگ بچگانه یک فرد هالو گفت:

«فکر کردم شما شیطان هستید، آقا، اما بال ندارید.»

*

اسمایلی مردد مانده بود. اگر جلو می‌رفت، شاید او دوباره می‌ترسید و فرار می‌کرد. پس از همان جا که ایستاده بود نگاهش کرد و سعی کرد از کارش سر در بیاورد. زن به نظر کلاهی بنددار یا روسری به سر داشت و روی شانه‌هایش شل تیره‌ای انداخته بود. یک شاخه پربرگ در دست داشت که در حین حرف زدن با اسمایلی به آرامی آن را تکان می‌داد.

«اما کاری از دستتان ساخته نیست، آقا، چون من برگ راج دارم تا جلوی‌تان را بگیرم. پس همان جا که هستی بمان، آقا، چون چین کوچولو جلویت را می‌گیرد.» برگ‌ها را با شدت به سمت او تکان داد و به نرمی خندید. هنوز یک دستش به در بود، و در حینی که حرف می‌زد سرش را یک‌وری کرده بود.

«از چین کوچولو دوری کن، آقا، او دختر زیبایی است.»

اسمایلی به نرمی گفت: «بله، چین، تو خیلی زیبایی، دارم می‌بینم؛ آن شنلت هم خیلی قشنگ است، چین.»

او که آشکارا از این تعریف خوشش آمده بود، برگردانِ یقه‌اش را جمع کرد و به آرامی چرخ می‌زد، مثل بچه‌ای که ادای آدم بزرگ‌ها را در بیاورد.

در حین چرخیدن اسمایلی دو آستین خالی یک پالتو را دید که دور او تاب می‌خورد. زن با بدخلقی گفت: «آخر بعضی‌ها به چینی می‌خندند. اما خیلی‌ها پرواز شیطان را ندیده‌اند. ولی چینی آن را دیده، چینی آن را دیده. مثل ماهی بال‌های نقره‌ای دارد، چینی دیده.»

«آن کت را از کجا پیدا کردی، چینی؟»

چینی دست‌هایش را به هم قلاب کرد و سرش را به آرامی به این سو و آن سو تکان داد.

«او آدم بدی بود. اووووه، آدم بدی بود، آقا.» و به نرمی خندید. «دیدم که پرواز کرد، روی باد سواری می‌کرد.» دوباره خندید. «و ماه پشت سرش بود، راه را روشن می‌کرد! مثل خواهر، نه...»

اسمایی ناگهان هوس کرد یک مشت پیچک از کنار خانه بچیند، بعد آرام به سمت چینی رفت و آن را به سمت او گرفت. «گل‌ها را می‌شناسی، چینی؟ این گل‌ها برای چینی است؛ گل‌هایی زیبا برای چینی زیبا.» دیگر داشت به او می‌رسید که چینی با سرعتی قابل توجه عرض چمنزار را طی کرد و در حینی که به سمت پایین جاده می‌رفت در میان درختان ناپدید شد. اسمایی گذاشت او برود. خیس عرق شده بود. به محض این‌که به هتل رسید به بازرس ریگبی تلفن زد.

۱۰۰

۱۰۱

۱۰۲

۱۰۳

کلیسای آرتور شاه

چایخانه هتل سالی آرمز چندان بی شباهت به غرفه گیاهان گرمسیری در کیوگاردنز^۱ نبود. در دوره‌ای ساخته شده بود که کاکتوس و بامبو، اجتناب‌ناپذیرترین هم‌نشین‌اش، مُدِ روزترین گیاه بودند. معماری تالار مثل محوطه‌ای باز در یک جنگل بود. ستون‌های فولادی، با اجزایی که شبیه تنه یک درخت نخل بود، و سقف شیشه‌ای بلندی که گنبد باشکوهش آسمان افریقا را تداعی می‌کرد. گلدان‌های برنزی بزرگ یا ظروف سفالی مات به آن دنیای کاکتوسی جلوه و وقار می‌داد و بین آن‌ها ساکنان سالمند می‌توانستند روی کاناپه‌هایی از بامبوهای دراز استراحت کنند، قهوه داغشان را مزمره کنند و مشقت‌های گشت‌وگذار در دنیای وحش را در ذهن مرور کنند.

تلاش اسمایلی برای گرفتن یک نوشیدنی خنک در ساعت یازده و نیم شب فوری پاسخ داده نشد. به نظر می‌آمد خبرنگارها مثل مردارخوارهایی که دیگر از لاشه خسته شده باشند از آن جا رفته‌اند. تنها نشانی که از زندگی در هتل دیده می‌شد مستخدم شب بود که درخواست او را با ناخشنودی مختصری شنید و توصیه کرد به رختخواب برود. اسمایلی که به هیچ وجه آدم سمجی نبود یک سکه نیم‌کرونی در جیب پالتویش پیدا کرد و آن را با کمی دلخوری توی دست مردک انداخت. نتیجه هرچند جادویی نبود اما اثر داشت و تا زمانی که ریگبی به هتل برسد، اسمایلی جلو بخاری گازی درخشان در چایخانه نشسته بود و لیوان نوشیدنی هم جلویش بود.

۱. Kew Gardens، باغ گیاه‌شناسی سلطنتی در جنوب غرب لندن - م.

اسماییلی با دقت از تجربیات آن شب گفت.
چنین نتیجه‌گیری کرد: «پالتوی او توجهم را جلب کرد. خیلی بزرگ و سنگین بود، مثل یک پالتوی مردانه. کمر بند آبی در خاتم ماند و ...» جمله را ناتمام گذاشت. ریگی به تأیید سر تکان داد، از جا بلند شد و با چالاکی عرض تالار را طی کرد و از درهای بادبزی گذشت و به سمت میز مستخدم شب رفت. ده دقیقه بعد برگشت.
به سادگی گفت: «به نظرم بهتر است برویم او را دستگیر کنیم، گفتم یک اتومبیل برایمان بفرستند.»

اسماییلی پرسید: «یعنی دو نفری برویم؟»
«بله، البته اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد. موضوع چیست؟ ترسیده‌اید؟»
«بله، بله. ترسیده‌ام.»

*

دهکدهٔ پایل در جنوب نورث‌فیلدز قرار دارد، روی یک سکوی بزرگ سنگی شیب‌دار که از فلات و مراتع مرطوب درهٔ کارن بالا آمده است. دهکده از تعدادی کلبهٔ روستایی و یک مهمانخانهٔ کوچک تشکیل شده است. آن را می‌توان از زمین‌های بازی کارن دید، و ممکن است با یک برآمدگی که از دل تپه‌ای بیرون آمده اشتباه گرفته شود، چون تپه‌ای که دهکده بر آن قرار گرفته از سمت شمال مخروطی به نظر می‌رسد. تاریخدان‌های محلی ادعا می‌کنند که پایل قدیمی‌ترین آبادی دورست است، که نامش به زبان آنگلو ساکسون به معنای بندر است، و زمانی تمام زمین‌های پست اطراف را دریا فرا گرفته بوده، رومی‌ها از آن به عنوان بندر استفاده می‌کرده‌اند. در ضمن می‌گویند آرتور شاه بعد از هفت ماه دریانوردی در این جا به ساحل رسیده و برای هر ماهی که بر روی آب گذرانده در مکان کلیسای پایل یک شمع روشن کرده و به این ترتیب به سن‌اندرو، قدیس حامی دریانوردان، ادای احترام کرده است؛ و این که در آن کلیسا که برای یادبود دیدار او ساخته شده و تا به امروز تنها و متروک بر کنارهٔ تپه پابرجا مانده، سکه‌ای برنزی هست که شاهد دیدار اوست — همان سکه‌ای که آرتور شاه قبل از این که دوباره راهی جزیرهٔ آولان^۱ شود به خادم کلیسا داده بود.

1. Avalon

خودِ بازرس ویلیام ریگبی که یک تاریخدان محلی مشتاق بود، در حینی که داشت با احتیاط در جاده‌های برفی می‌راند، مختصر اطلاعاتی دربارهٔ گذشتهٔ افسانه‌ای پایل به اسمایلی داد.

«این دهکده‌های کوچک و پرت مکان‌های بسیار عجیبی هستند. اغلب سه یا چهار خانوار دارند، فقط بین خودشان وصلت می‌کنند، انگار یک انبار پر از گربه باشند. آدم‌های کندذهن دهکده از بین همین‌ها هستند. به این نشان شیطان می‌گویند. مردم دهکده از آن‌ها خوششان نمی‌آید — به هر قیمتی آن‌ها را از خود می‌رانند، انگار بخواهند شرم خود را پنهان کنند، گوش می‌کنید؟»
«بله، دارم گوش می‌کنم.»

«چین از نوع مذهبی‌اش است. یکی دو تاشان این طوری هستند. روستایی‌های پایل همه اهل کلیسا هستند، بنابراین از زمان وسلی، کلیسای آرتور شاه بی‌استفاده مانده. خالی است و دارد از هم می‌پاشد. تعداد کمی از اهالی دره برای دیدن آن می‌آیند، به خاطر تاریخچه‌اش، اما هیچ‌کس از آن مراقبت نمی‌کند، یا نمی‌کرد، لاقلاً تا وقتی که چینی به آن جا نقل مکان کرد.»
«نقل مکان کرد؟»

«بله. شب و روزش را به نظافت کلیسا می‌گذرانند، گل‌های وحشی به آن جا می‌برد. به همین دلیل اهالی می‌گویند او جادوگر است.»

در سکوت از کنار خانهٔ رودی‌ها گذشتند و بعد از گذشتن از یک پیچ تند، از تپهٔ بلند و شیب‌داری که به دهکدهٔ پایل منتهی می‌شد بالا رفتند. برف توی جاده دست‌نخورده بود و غیر از چند بار لیز خوردن بدون مشکل خاصی مسیر را طی کردند. شیب پایین دهکده حالتی جنگلی داشت و جاده تاریک بود، تا آن‌که ناگهان از آن بیرون آمدند و دیدند در یک فلات صاف هستند که باد تندی برف سفید را مثل دودی که از مزارع برمی‌خیزد به هوا بلند می‌کند و آن را به اتومبیل می‌کوبد. برف از توده‌های کنار جاده بلند شده بود و ادامهٔ مسیر را مشکل می‌کرد.

بالاخره ریگبی اتومبیل را متوقف کرد و گفت:

«آقا، اگر اشکال ندارد از این جا به بعد باید پیاده برویم.»

«چه قدر راه است؟»

«راه زیادی نیست. دهکده همان روبه‌روست.»

اسماییلی از شیشهٔ جلوی اتومبیل توانست از میان پردهٔ متحرکِ برف دو ساختمان کوتاه را در حوالی چهارصد متری تشخیص بدهد. در حینی که داشت نگاه می‌کرد، هیکلی بلند و پیچیده در لباس‌های گرم از جاده به سمت آن‌ها آمد.

ریگبی با خشنودی گفت: «این تِد ماندی^۱ است. بهش گفتم بیاید. او گروه‌بان اهل اوک‌فورد است.» بعد از پنجرهٔ اتومبیل به بیرون خم شد و با خوشحالی داد زد:

«سلام، تِد، چطوری مردک؟» ریگبی در عقب را باز کرد و گروه‌بان آمد توی اتومبیل. اسماییلی و ماندی خیلی مختصر به هم معرفی شدند.

ماندی گفت: «توی کلیسا چراغی روشن است، اما نمی‌دانم چینی آن جا هست یا نه. از هیچ کدام از اهالی دهکده هم نمی‌شود پرسید، وگرنه همه با من چپ می‌افتند. فکر می‌کردند او برای همیشه رفته.»

ریگبی پرسید: «پس او همان جا می‌خوابد، تِد؟ یعنی تخت‌خوابی چیزی دارد؟» و اسماییلی با خوشحالی متوجه شد که در حین صحبت کردن با ماندی لهجهٔ دوربستی‌اش غلیظ‌تر شده است.

«این طور می‌گویند، بیل. اما وقتی خودم شنبه به آن جا رفتم هیچ تخت‌خوابی ندیدم. ولی بگذار چیزی عجیبی را برایت تعریف کنم، بیل. به نظر می‌آید خانم رودی بعضی وقت‌ها به این جا می‌آمده، به کلیسا، تا چینی را ببیند.»

ریگبی خیلی کوتاه گفت: «شنیده‌ام. حالا کلیسا از کدام طرف است، تِد؟»

ماندی گفت: «بالای تپه. بیرون دهکده، در چراگاه اسب‌ها.» بعد رو کرد به اسماییلی. «در این حوالی چنین چیزی خیلی عادی است، آقا، حتماً خودتان می‌دانید.» ماندی خیلی آهسته حرف می‌زد، کلماتش را انتخاب می‌کرد. «می‌دانید، وقتی طاعون آمد روستایی‌ها اجسادشان را در دهکده رها کردند و رفتند؛ اما از زمین و کلیسایشان زیاد دور نشدند. خیلی وحشتناک بود، وحشتناک.» ماندی غیرمستقیم حالی کرد که مرگ‌سیاه در آن منطقه یک فاجعهٔ تازه بوده، هرچند در ذهن آدم‌های زنده نمانده باشد.

از اتومبیل پیاده شدند، درها را در برابر باد به زحمت باز کردند، و به سمت دهکده

1. Ted Mundy

راهی شدند، ماندی از جلو و اسمایلی آخر از همه. برف مرتب و به سختی می‌کوبید و صورت‌شان را می‌سوزاند. پیاده‌روی وحشتناکی بود، بر بلندای آن تپه سفید در چنان شبی. انحنای نوک تپه سرد و ناله باد، ابری از برف که با سرعت از روی تصویر ماه رد می‌شد، کلبه‌های تاریک و غم‌انگیز که با احتیاط از کنارشان می‌گذشتند، همه متعلق به گوشه‌ای دیگر از جهان بود.

ماندی آن‌ها را به سمت چپ هدایت کرد، و اسمایلی حدس زد با اجتناب از رفتن به مرکز دهکده قصد دارد توجه اهالی را به خود جلب نکند. بعد از حدود بیست دقیقه پیاده‌روی که اغلب از میان توده‌های برف بود، به پرچین کوتاهی در میان دو مرتع رسیدند. در گوشه دورتر سمت راست مرتع، نور ضعیفی را دیدند که در میان برف سوسو می‌زد، چنان ضعیف که اول اسمایلی فکر کرد اشتباه دیده، بعد دوباره به آن سمت نگاه کرد تا مطمئن شود اشتباه ندیده است. ریگی ایستاد و به آن‌ها اشاره کرد.

گفت: «از این جا به بعدش با من.» رو کرد به اسمایلی. «لطفاً شما کمی عقب‌تر بیاید، آقا. اگر مشکلی پیش بیاید نمی‌خواهم شما درگیر شوید، باشد؟»
«البته.»

«تد ماندی، تو با من بیا.»

پرچین را دنبال کردند تا به یک سنگ چین رسیدند. از شکاف میان پرچین، کلیسا به وضوح دیده می‌شد، ساختمانی کوتاه که بیشتر شبیه انبار بود تا کلیسا. از یک گوشه‌اش درخششی کم‌سو مثل نور ضعیف شمع از پنجره‌های مشبک به بیرون می‌تابید.
ماندی زیر لب گفت: «او آن جاست.» او و ریگی جلو می‌رفتند و اسمایلی هم کمی عقب‌تر می‌آمد.

حالا داشتند از مرتع می‌گذشتند، ریگی جلوتر از همه، و داشتند به کلیسا نزدیک‌تر می‌شدند. صداهای دیگری به ناله باد اضافه شده بود: صدای جیرجیر خشک یک در، قرچ‌قروچ سقفی در حال ریزش و آه مداوم باد در خانه‌ای مرده. دو مرد جلوتر از اسمایلی ایستاده بودند، تقریباً در سایه دیوار کلیسا، و داشتند زمزمه کنان با هم حرف می‌زدند. بعد ماندی به آرامی از آن‌ها جدا شد و در گوشه دیوار کلیسا از نظر ناپدید شد. ریگی برای لحظه‌ای منتظر ماند، بعد به ورودی باریک کلیسا در دیوار پشتی نزدیک شد و در را فشار داد.

در به آرامی باز شد و جیرجیر دردناکی کرد. بعد ریگی ناپدید شد. اسمایلی بیرون منتظر ایستاده بود که ناگهان فراتر از تمام صداها شب صدای جیفی را شنید، چنان کشیده، گوشخراش و واضح که انگار هیچ منبعی نداشت، بلکه باد آن را با خود آورده بود تا در آن آسمان رو به ویرانی بال‌زنان اوج بگیرد؛ و تصویری که اسمایلی از چینی خُله داشت همان بود که قبل‌تر دیده بود، و دوباره در فریاد دیوانه‌وار او رگه هولناک جنون را شنید. لحظه‌ای منتظر ماند. پژواک از بین رفت. بعد اسمایلی به آرامی و با حالتی وحشت‌زده از میان برف به سمت در باز رفت.

دو شمع و یک چراغ موشی داشت در محراب لخت کلیسا می‌سوخت و نور ضعیفی بر نمازخانه کوچک می‌انداخت. روی پله محراب چینی نشسته بود و داشت با حالتی منگ به آن‌ها نگاه می‌کرد. بر چهره منگش لکه‌هایی سبز و آبی دیده می‌شد و روی لباس‌های کثیف شاخه‌های گل همیشه‌بهار دیده می‌شد و در اطرافش روی زمین جسد حیوانات کوچک و پرنده‌ها به چشم می‌خورد.

نیمکت‌ها هم پر از جسد حیوانات مختلف بود؛ و در محراب شاخه‌های شکسته و کپه‌های کوچکی از برگ‌های راج دیده می‌شد. بین شمع‌ها صلیبی ساده قرار داشت. اسمایلی به سرعت از کنار ریگی گذشت، راهروی کلیسا را طی کرد، از کنار هیکل ولوی چینی عبور کرد، تا آن‌که به جلوی محراب رسید. یک لحظه مردد ماند، بعد برگشت و به آرامی ریگی را صدا زد.

روی سه سر صلیب رشته‌ای از مهره‌های سبز همچون تاجی ابتدایی قرار داشت.

گل‌هایی برای استلا

با بازتاب صدای فریاد خود بیدار شد. می‌خواست بیشتر بخوابد، ولی ساعتش هفت و نیم را نشان می‌داد. چراغ کنار تخت را روشن کرد، چون هوا هنوز نیمه‌تاریک بود، و با حالتی متفکرانه به اطراف اتاق نگاه کرد. شلوارش را دید که روی صندلی افتاده بود، پاچه‌هایش هنوز از برف خیس بود. کفشش را دید؛ باید یک جفت دیگر می‌خرید. در کنارش یادداشت‌هایی قرار داشت که همان روز صبح قبل از خواب نوشته بود، متن تک‌گویی چینی خله در مسیر بازگشت به کارن، مسیری که هرگز فراموش نمی‌کرد. ماندی با چینی روی صندلی عقب نشسته بود. چینی مثل یک بچه با خودش حرف می‌زد، سوال می‌کرد و سپس با لحن صبورانه بزرگسالی که پاسخ برایش بدیهی است جواب می‌داد.

انگار دغدغه‌ای ذهنش را مشغول کرده بود: شیطان را دیده بود. او را در حال پرواز بر باد دیده بود، بال‌های نقره‌ای‌اش را در پشت خود باز کرده بود. بعضی وقت‌ها یادآوری آن صحنه او را سرگرم می‌کرد، بعضی وقت‌ها به او حس مهم بودن یا زیبایی می‌داد، و بعضی وقت‌ها او را می‌ترساند، طوری که ناله می‌کرد و حق‌حق می‌گریست و از او می‌خواست برود. بعد ماندی با او مهربانانه حرف می‌زد و سعی می‌کرد آرام‌اش کند. اسمایلی فکر کرد آیا مأموران پلیس دارند به فلاکت چنین وضعیت‌هایی عادت می‌کنند، به لباس‌هایی که دیگر چیزی بیش از کهنه‌هایی بوگندو نبود که دور دست و پاهایی مصیبت‌زده پیچیده بود، و به آدم احمقی که به آن‌ها چنگ می‌انداخت و می‌گریست. حتماً چندین شب را در حال فرار گذرانده و از شب وقوع قتل غذایش را در مزارع و سطل‌های آشغال پیدا کرده بود... او آن شب چه کرده بود؟ چه دیده بود؟ استلا رودی را کشته بود؟ قاتل را دیده و فکر

کرده بود شیطان است که دارد بر باد پرواز می‌کند؟ چرا چنین فکری کرده بود؟ اگر چینی استلا رودی را نکشته بود، پس در آن شب چه دیده بود که این طور او را ترسانده بود؟ چرا در سه شب بلند زمستانی از ترس، مثل حیوانی زخمی، به جنگل پناه آورده بود؟ آیا شیطان درون کنترل چینی را در دست گرفته و به او قدرتی داده بود تا استلا را بکشد؟ آیا این همان شیطانی بود که بر باد پرواز می‌کرد؟

اما مهره‌ها و پالتو و رد پاهایی که مال او نبود — این‌ها چه می‌شد؟ متفکرانه همان‌جا دراز کشید و به جایی نرسید. در نهایت وقت بلند شدن بود: صبح مراسم تدفین بود. در حینی که داشت از رختخواب بیرون می‌آمد، تلفن زنگ زد. ریگی بود. صدایش حالتی عصبی و مضطرب داشت. گفت: «می‌خواهم ببینمتان. می‌توانید بیایید؟»
«قبل یا بعد از مراسم؟»

«اگر ممکن است قبل از مراسم. همین حالا چه‌طور است؟»
«تا ده دقیقه دیگر آن‌جا هستم.»

*

ریگی برای اولین بار خسته و نگران به نظر می‌رسید.
گفت: «موضوع چینی خله است. رئیس پلیس معتقد است باید او را متهم کنیم.»
«به چه جرمی؟»

ریگی به اختصار گفت: «قتل.» بعد پرونده باریکی را روی میز به سمت اسمایلی هل داد. «خُل بیچاره حرف‌هایی زده ... یک جور اعتراف.»
در مدتی که اسمایلی داشت اعتراف غیرعادی چینی را می‌خواند، هر دو در سکون نشستند. با حروف اول اسم چینی، ج.ل، امضا شده بود، با دستخطی بچگانه که هر حرفش یک سانتی‌متر طول داشت نوشته شده بود. پاسبانی که آن را تنظیم کرده بود کوشیده بود گفته‌های چینی را خلاصه و ساده کند، اما در انتهای صفحه اول به وضوح مایوس شده بود. اسمایلی بالاخره به توصیف قتل رسید:

«خلاصه به عزیز دلم گفتم، بهش گفتم: تو موجود ناقلایی هستی که با شیطان می‌روی. اما گوشش بدهکار نبود و من از دستش عصبانی شدم، ولی اصلاً برایش مهم نبود. نمی‌توانم تحمل کنم شب‌ها با شیطان مراوده داشته باشند. باید شاخه راج

همراه داشته باشد، آقا، این واقعیتی است. بهش گفتم، آقا، اما گوش نکرد، و تمام حرف چینی همین است، ولی شیطان رانده شد، چینی این کار را کرد، و بالاخره یکی از من تشکر خواهد کرد، او عزیز من بود و جواهراتش را برای قدیس‌ها بردم تا کلیسا را قشنگ کنم، و پالتو برداشتم تا خودم را گرم کنم.»

هنگامی که اسمایلی داشت اقرارنامه را روی میز می‌گذاشت ریگی به نگاهش کرد.
«خُب، نظر تان چیست؟»

اسمایلی مردد مانده بود. بالاخره گفت: «خوب چرندیاتی سرهم کرده‌اند.»
ریگی گفت: «البته، همین طور است. در حین پرسه زدن چیزی را دیده، خدا می‌داند چه چیزی؛ شاید سرقت. شاید جسد را دزدیده باشد یا مهره‌ها را از جایی که قاتل انداخته بوده برداشته باشد. پالتو را ردیابی کردیم. متعلق به شخصی به نام آقای جاردین^۱ است، نانوائی در شرق کارن. خانم جاردین صبح چهارشنبه قبل آن را به استلارودی داده بود. چینی باید آن را از گلخانه برداشته باشد. منظورش از پالتو را برداشتم تا خودم را گرم کنم همین است. اما او هم مثل من و شما استلارودی را نکشته. اصلاً ردپاها و جای دستکش در گلخانه چه می‌شود؟ تازه، چینی آدم قوی‌ای نیست تا بتواند جسد آن زن بیچاره را دوازده متر در برف بکشد. معلوم است که کار کار یک مرد است.»
«پس دقیقاً چه ...؟»

«جست‌وجو را متوقف کرده‌ایم و من باید پرونده‌ای علیه چین لین از دهکده پایل درباره قتل استلارودی تنظیم کنم. می‌خواستم قبل از آن که در روزنامه‌ها بخوانید خودم خبرش را بدهم تا بدانید ماجرا از چه قرار بوده.»
«ممنون.»

«در این بین اگر کمکی از دستم بر می‌آید در خدمت هستم.» مکثی کرد، به نظر می‌خواست چیزی بگوید، بعد نظرش عوض شد.
اسمایلی در حالی که داشت از راه‌پله عریض می‌گذشت احساس بی‌استفاده بودن و عصبانیت داشت، احساسی که برای شرکت در مراسم تدفین خیلی مناسب به نظر نمی‌رسید.



مراسمی بسیار هدایت شده بود. نه گل ها و نه جماعتی که آمده بودند به مراسم نمی خورد. او را در صومعه دفن نکردند، شاید به خاطر سادگی سلیقه اش، بلکه در محوطه کلیسای محلی که چندان از نورث فیلدز دور نبود دفنش کردند. مدیر مدرسه آن روز هم مثل خیلی روزهای دیگر گرفتار بود و در عوض همسرش را فرستاد، زنی ریزنقش و بسیار گیج و منگ که زمان زیادی را در هند گذرانده بود. دارسی خیلی به چشم می آمد، قبل از مراسم مثل مرغ سرکنده به این سو و آن سو می رفت؛ و آقای کاردو برای انجام مراسم ناآشنای کلیسای انگلستان بر سر جسد استلای بیچاره حاضر شده بود. خانواده هچت هم حضور داشت، چارلز سر تا پا سیاه پوشیده بود، تمیز و براق، و شین لباس عزایی نمایشی به تن و کلاهی با حاشیه بسیار پهن بر سر داشت.

اسماییلی که مثل بقیه پیش بینی کرده بود مردم با علاقه ای ناسالم به مراسم می آیند و در نتیجه شلوغ می شود، زود آمده بود و در نزدیکی در کلیسا یک جای خالی پیدا کرد و نشست. هر کسی را که می آمد با علاقه نگاه می کرد و منتظر بود برای اولین بار استنلی رودی را ببیند.

چندین مغازه دار آمدند، با لباس هایی فاخر و کراوات هایی سیاه، و گروه کوچکی را در ضلع جنوبی راهرو تشکیل دادند، دور از کارکنان مدرسه و همسرانشان. کمی بعد بقیه اهالی شهر هم به آن ها پیوستند، زنانی که خانم رودی را از کلیسا می شناختند؛ بعد ریگبی هم آمد که مستقیم به اسماییلی نگاه کرد و هیچ اشاره ای نکرد. بعد سر ساعت سه مرد قد بلند مسنی قدم زنان از درگاهی گذشت، مستقیم به جلو نگاه می کرد، نه کسی را می دید و نه کسی را می شناخت. استنلی رودی هم کنارش بود.

چهره ای بود که در نگاه اول برای اسماییلی هیچ معنایی نداشت، گویی نه می شد خلق و خوی اش را حدس زد و نه شخصیت اش را؛ چهره ای سطحی و عادی داشت، کمی به تپلی می زد و حالت خاصی نداشت. با قامت عادی و کوتاهش و موی سیاه و معمولی اش همخوانی داشت؛ بسته به موقعیت آن دقایق با حالتی غمزده در هم رفته بود. همچنان که اسماییلی شاهد ورود او به راهروی اصلی و حضورش در کنار عزاداران اصلی بود، به نظرش آمد رفتار و حرکات رودی خیلی با خلیات اهالی کارن مغایرت دارد. مثل گذاشتن قلم در جیب سینه کت، پوشیدن پلوور اسکاتلندی و کراوات قهوه ای، تا دولا دولا

راه رفتن و چرخش پا به سمت بیرون، پس بی شک رودی آدم بی نزاکتی بود، چون هرچند حالا هیچ کدام از این گناهان را مرتکب نشده بود، رفتارشان آن‌ها را تداعی می‌کرد. تابوت را تا محوطه کلیسا دنبال کردند و دورگور خالی جمع شدند. دارسی و فیلدینگ کنار هم ایستاده بودند، ظاهراً در انجام مراسم خیلی دقیق بودند. مرد مسن و قدبلند که با رودی وارد کلیسا شده بود حالا آشکارا تکان می‌خورد، و اسمایلی حدس زد که او ساموئل گلاستون پدر استلا است. به محض آن که مراسم تمام شد، پیرمرد به سرعت از میان جمعیت بیرون آمد و رو به رودی سری تکان داد، سپس به کلیسا رفت و ناپدید شد. در حین رفتن گویی تقلا می‌کرد، مثل مردی که داشت بر خلاف جهت بادی شدید حرکت می‌کرد.

جمع کوچک آرام از گورستان خارج شد، تا آن که فقط رودی آن جا ماند، هیکلی سخت و غریب، کشیده و تصنعی، با چشمانی گشاده اما ناپینا، دهانش همچون خطی باریک و صاف. بعد همان طور که اسمایلی داشت نگاه می‌کرد، رودی انگار از خواب بیدار شد؛ بدنش ناگهان شل شد و او هم به آرامی اما با اعتماد به نفس از گور به سمت جمع کوچک که حالا جلوی در کلیسا ایستاده بودند به راه افتاد. در این بین فیلدینگ که در حاشیه ایستاده بود او را دید که داشت نزدیک می‌شد و، در کمال تعجب اسمایلی، با حالتی پر از اکراه به عمد و با سرعت دور شد. این رفتار حساب شده مردی نبود که می‌خواست به دیگری توهین کند، چون نه رودی متوجه شد و نه دیگران. ترنس فیلدینگ برای اولین بار رفتاری احساسی از خود نشان داده بود، بی اعتنا به برداشت دیگران.

اسمایلی با اکراه به جمع نزدیک شد. رودی در یک سو ایستاده بود، خانواده دارسی آن جا بود و سه چهار نفر از کارکنان مدرسه هم بودند. هیچ کس حرفی نمی‌زد. اسمایلی پرسید: «آقای رودی؟»

«بله، بفرمایید.» به آرامی حرف می‌زد، لهجه‌ای داشت که با دقت از رو شدن آن پرهیز می‌کرد.

«من از طرف خانم بریملی از مجله کریسچن وِیس آمده‌ام.»

«اوه، بله.»

«او خیلی به نشریه ما علاقه‌مند بود. فکر کنم دوست داشته باشید این را بدانید.»

«تاج گل تان را دیدم؛ خیلی محبت کردید.»

اسمایلی ادامه داد: «همسر تان یکی از وفادارترین حامیان ما بود. برای ما مثل یکی از اعضای خانواده مان بود.»

«بله، خیلی رئیس را دوست داشت.» اسمایلی فکر کرد آیا رودی همیشه این قدر خوددار است یا داغدیدگی او را چنین بی دل و دماغ کرده است.

رودی ناگهان پرسید: «شما کی آمدید؟»

«دیروز.»

«پس آخر هفته این جا بودید، ها؟»

اسمایلی چنان تعجب کرد که برای لحظه ای حرفی به ذهنش نرسید. رودی هنوز داشت به او نگاه می کرد و منتظر جواب بود.

«این جا یکی دو تا دوست دارم ... آقای فیلدینگ ...»

«اوه، ترنس.» اسمایلی متقاعد شد که رودی فیلدینگ را با نام کوچک صدا نمی زند.

اسمایلی به خود جرئت داد و گفت: «اگر اشکال نداشته باشد می خواهم برای خانم بریملی یک آگهی درگذشت بنویسم. اعتراضی ندارید؟»

«استلا اگر بود خوشش می آمد.»

«اگر خیلی ناراحت نیستید شاید بتوانم فردا برای بعضی جزئیات شما را ببینم.»

«حتماً.»

«ساعت یازده؟»

رودی با لحنی گستاخانه جواب داد: «با کمال میل.» و هر دو قدم زنان به سمت در خروجی کلیسا رفتند.

عزاداران

برای مردی که ناگهان همسرش را از دست داده بود ترفند مبتذلی بود. اسمایلی این را می‌دانست. به محض آن که چفت در را به آرامی باز کرد و وارد راه‌ورودی اتومبیل شد، همان جا که دو شب پیش گفت‌وگوی غریبش با جین لین را انجام داده بود، قبول داشت که سر زدن به رودی به هر بهانه‌ای در چنان زمانی کار کاملاً نادرستی است. یکی از جنبه‌های غریب شخصیت اسمایلی این بود که هرگز موفق نشده بود در انجام کارهای مخفیانه‌اش هدف و وسیله را آشتی بدهد. او که منتقد جدی انگیزه‌های خود بود، بعد از مشاهده‌ای طولانی متوجه شده بود که کمتر از آن که عادات و سلايقش بخواهد آدم روشنفکری است؛ در دوران جنگ یک بار فرماندهان ارشدش گفته بودند او زیرکی شیطان و وجدان یک فرشته را همزمان دارد، که به نظر خودش هم حرف نابجایی نبود. زنگ در را زد و منتظر ماند.

استنلی رودی در را باز کرد. خیلی ترو تمیز و مرتب لباس پوشیده بود.

گفت: «اوه، سلام.» انگار که دوستان قدیمی باشند. «انگار ماشین ندارید، دارید؟»
«متأسفانه آن را در لندن جا گذاشتم.»

رودی با لحنی مأیوسانه گفت: «مهم نیست. فکر کردم برای ماشین سواری بیرون می‌رویم و در آن بین گپی هم می‌زنیم. تنها بودن دلگیرم می‌کند. خانم داریسی از من دعوت کرد به خانه آن‌ها بروم. آدم‌های خیلی خوبی هستند، واقعاً خوب‌اند؛ اما نمی‌دانم چرا دوست نداشتم بروم، هنوز نه.»

«می‌فهمم.»

«واقعاً؟» حالا در سالن بودند، اسمایلی داشت پالتویش را در می‌آورد و رودی منتظر بود آن را بگیرد. «فکر نمی‌کنم خیلی‌ها این طور باشند – منظورم با تنهایی است. می‌دانید مدیر گروه و آقای دارسی چه کرده‌اند؟ می‌دانم که نیت‌شان خیر است. تمام اوراق امتحانی‌ام را تصحیح کرده‌اند. حالا این جا تنهایی باید چه کار کنم؟ نه تدریسی دارم و نه کاری؛ تمام کارهایم را انجام می‌دهند. ممکن است فکر کنید می‌خواهند از شرت خلاص شوند.»

اسمایلی با حالتی سرسری به تصدیق سر تکان داد. به سمت اتاق پذیرایی رفتند، رودی جلوتر می‌رفت.

«همان طور که گفتم می‌دانم نیت‌شان خیر است. اما در نهایت باید یک جوری وقتم را بگذرانم. سایمون اسنو^۱ تصحیح بعضی از برگه‌های من را بر عهده گرفته. او را دیده‌اید؟ به یکی از پسرها نمره شصت و یک داده – شصت و یک، پسرک یک ابله به تمام معناست؛ ابتدای نیمسال به فیلدینگ گفتم که احتمالاً نمی‌تواند این نیمسال قبول شود. اسمش پرکینز است، پسر بدی نیست؛ سرگروه دسته فیلدینگ است. سی هم می‌گرفت از سرش زیاد بود ... شصت و یک، اسنو این نمره را به او داده. البته هنوز خودم برگه‌ها را ندیده‌ام، ولی غیرممکن است، تقریباً غیرممکن است.»

نشستند.

«نه این که نخواهم پسر به بالا برود. پسر خوبی است، مشکل خاصی ندارد، خیلی مؤدب هم هست. من و خانم رودی می‌خواستیم این نیمسال برای صرف چای دعوتش کنیم. این کار را می‌کردیم اگر ...» لحظه‌ای سکوت کرد. اسمایلی خواست چیزی بگوید که رودی بلند شد و گفت:

«کتری روی اجاق گاز است، آقای ...»

«اسمایلی.»

«کتری روی اجاق گاز است، آقای اسمایلی. یک فنجان قهوه میل دارید؟» به نظر اسمایلی آن صدای آرام و رسمی که زیر و بمش با دقت تنظیم شده بود مثل یک دست لباس عاریه بود.

1. Simon Snow

رودی چند دقیقه بعد با یک سینی برگشت و میزان قهوه را بر اساس سلیقه‌شان با دقت اندازه گرفت.

رفتار متظاهران و اجتماعی رودی و تلاش او برای پنهان کردن اصل خویش داشت اسمایلی را اذیت می‌کرد. در آن لحظه می‌شد از تمام حرکات و سکناش به اصل او پی برد؛ از زاویه ابرویش در حین نوشیدن قهوه، از این که هنگام نشستن به طرزی ماهرانه زانوی شلوارش را بالا می‌کشید.

اسمایلی آمد بگوید: «داشتم فکر می‌کردم آیا بهتر است حالا ...»

«بفرمایید، آقای اسمایلی.»

«البته ما خیلی به ارتباط خانم رودی با ... کلیسایمان علاقه‌مند شده‌ایم.»
«حقیقتاً.»

«انگار در برانکسوم ازدواج کرده‌اید.»

«در پرستشگاه برانکسوم هیل؛ کلیسای خوبی است.» داریسی اگر بود از این حرف او خوشش نمی‌آمد؛ پسرۀ از خودراضی سوار بر موتورسیکلت. مداد در جیب.
«کی بود؟»

«سپتامبر، سال ۱۹۵۱.»

«آیا خانم رودی در برانکسوم درگیر کارهای خیریه بود؟ می‌دانم که این‌جا خیلی فعال بوده.»

«نه، در برانکسوم فعال نبود، ولی این‌جا خیلی فعال بود. در برانکسوم باید از پدرش مراقبت می‌کرد. این‌جا تمام فکر و ذکرش راحتی پناهجویان بود. تا سال ۱۹۵۶ چندان زیاد نبودند — با مجارها شروع شد، بعد هم در این سال آخر ...»

اسمایلی از پشت عینکش متفکرانه به رودی نگاه کرد، فراموش کرد کجاست، پلک زد و بعد رو برگرداند.

سپس با لحنی معصومانه پرسید: «آیا در فعالیت‌های اجتماعی کارن نقش مهمی داشت؟ آیا کارکنان مدرسه انجمن خاص زنان دارند؟»

«بله، کمی نقش داشت. اما او که اهل کلیسا بود بیشتر با آدم‌های اهل کلیسا از شهر در ارتباط بود ... باید از آقای کاردو بپرسید؛ او کشیش این منطقه است.»

«اما آقای رودی، می‌توانیم بگوییم که ایشان در فعالیت‌های مدرسه هم نقش داشته؟»

رودی مکئی کرد.

بعد گفت: «بله، البته.»

«ممنون.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، بعد اسمایی ادامه داد:

«خواننده‌های ما خانم رودی را به خاطر دارند، چون ایشان برندهٔ مسابقهٔ نکته‌های آشپزخانه شده بودند. آیا آشپز خوبی بودند؟»

«خیلی خوب، البته برای غذاهای ساده، نه غذاهای هوسی.»

«آیا نکتهٔ به خصوص دیگری هست که بخواهید لحاظ کنیم، هر چیزی که خودش دوست داشت با آن به خاطر بیاورندش؟»

رودی با چشمانی بی حالت به او نگاه کرد. بعد شانه بالا انداخت.

«نه، راستش چیزی نیست. چیزی به ذهنم نمی‌رسد. او، می‌توانید بنویسید پدرش

در شمال قاضی بخش بوده. باعث افتخار همسرم بود.»

اسمایی قهوه‌اش را تمام کرد و از جا بلند شد.

«خیلی ممنون که برای من وقت گذاشتید، آقای رودی. حتماً یک نسخه از

گفت‌وگویمان را برایتان می‌فرستم...»

«ممنون. برای او این کار را کردم. مجلهٔ شما را خیلی دوست داشت؛ همیشه همین

طور بود. با آن بزرگ شده بود.»

با هم دست دادند.

«راستی، می‌دانید کجا می‌توانم آقای گلاستون بزرگ را پیدا کنم؟ هنوز در کارن است

یا به برانکسوم برگشته؟»

«دیروز که این جا بود. امروز بعدازظهر به برانکسوم برمی‌گردد. پلیس می‌خواست قبل

از بازگشت او را ببیند.»

«که این طور.»

«در هتل سالی اقامت دارد.»

«ممنون. سعی می‌کنم قبل از بازگشت ایشان را ببینم.»

«پس کی برمی‌گردید؟»

«به زودی. خدانگهدار، آقای رودی. ضمناً...»

«بله؟»

«اگر به لندن آمدید و فرصتی داشتید، و اگر خواستید گپی بزنید ... و یک فنجان چای بخوریم، ما همیشه از دیدنتان در دفتر مجله خوشحال خواهیم شد. همیشه.»
«ممنون. خیلی ممنون، آقای ...»
«اسمایی.»

«ممنون، خیلی لطف دارید. مدت‌ها بود کسی چنین چیزی به من نگفته بود. امیدوارم روزی بتوانم به دفتر مجله‌تان بیایم. لطف کردید.»
«خدا حافظ.» دوباره دست دادند؛ دست رودی سرد و خشک بود. و نرم.

✱

اسمایی به هتل سالی برگشت، پشت میزی در لابی خالی هتل نشست و برای آقای گلاستون یادداشتی نوشت:

آقای گلاستون عزیز

من از طرف خانم بریملی از مجله کریسچن وایس به این جا آمده‌ام. نامه‌هایی از استلا در اختیار دارم که فکر می‌کنم شما هم مایل باشید آن‌ها را ببینید. برای این‌که در چنین لحظات غم‌انگیزی مزاحمتان شدم عذر می‌خواهم: می‌دانم قصد دارید امروز بعد از ظهر از کارن بروید و امیدوارم قبل از رفتن شما را ببینم.

با دقت پاکت را بست و آن را به میز پذیرش برد. کسی آن جا نبود، پس زنگ زد و منتظر ماند. بالاخره یکی از مستخدم‌ها آمد، یک دربان پیر با ریش جوگندمی نتراشیده، و بعد از واریسی مفصل پاکت قبول کرد در ازای پولی بیش از حد معمول آن را به اتاق آقای گلاستون ببرد. اسمایی پشت میز منتظر پاسخ ماند.

خود اسمایی یکی از آن آدم‌های منزوی بود که انگار در سن هجده سالگی با تحصیلات کامل پا به جهان گذاشته‌اند. گمنامی ماهیت او بود، کار او هم با گمنامی همراه بود. شاخه‌های فرعی جاسوسی با جسارت و ماجراجویی همراه نیست. مردی که، مثل اسمایی، سال‌ها در میان دشمنان کشورش زندگی و کار کرده، فقط یک آرزو دارد: این‌که هرگز مورد توجه قرار نگیرد. بزرگ‌ترین هدف او همگون شدن است، یاد می‌گیرد عاشق جماعتی شود که بدون هیچ نگاهی در خیابان از کنارش می‌گذرند؛ برای امنیت خود و

گمنام ماندن به آن‌ها وابسته است. ترسش او را به بند می‌کشد — عاشق مشتری‌هایی است که با بی‌صبری به او تنه می‌زنند و او را از پیاده‌رو بیرون می‌اندازند. عاشق مأموران دولتی مثل پلیس و کمک‌راننده اتوبوس است که رفتاری خشک و رسمی دارند.

اما این ترس، این سرسپردگی و این وابستگی در اسمایلی این تعبیر را ایجاد کرده بود که آدم‌ها رنگ دارند: شخصیت و انگیزه‌هایشان با سرعت و حساسیتی زنانه همراه است. می‌دانست نوع بشر شکارچی‌ای است که استتار را می‌شناسد، مثل روباهی در جنگل. چون یک جاسوس باید در همان زمانی که شکار شده شکار کند و تمام دارایی او جمعیت است. می‌تواند حالات و کلمات آن‌ها را گردآوری کند، تأثیر متقابل نگاه و حرکت آن‌ها را ثبت کند، مثل یک شکارچی که سرخس‌های له‌شده و شاخه‌های شکسته را در ذهن ثبت می‌کند، یا روباهی که نشانه‌های خطر را دنبال می‌کند.

به این ترتیب، در حینی که صبورانه منتظر پاسخ گلاستون بود و وقایع پرشمار چهل و هشت ساعت گذشته را در ذهن مرور می‌کرد، موفق شد آن‌ها را مرتب کند و با بی‌طرفی آن‌ها را ارزیابی کند. دلیل رفتار داریسی با فیلدینگ چه بود؟ گویی شریک جرم‌هایی بودند که راز بی‌شرمانه‌ای را با بی‌میلی پنهان کرده بودند. همچنان که به باغ فراموش شده هتل در سمت صومعه کارن نگاه می‌کرد، توانست نگاهی به پشت شیروانی صومعه بیندازد که همان کنگره‌های مدرسه بود: دنیای جدید را دور نگه می‌داشت و دنیای قدیم را در امان. حالا با بیرون آمدن پسرها از نمازخانه در ذهن خود دادگاه بزرگی را می‌دید: دسته‌های سیاهپوشی که رفتار بی‌دغدغه خاص انگلستان قرن هجدهم را داشتند. و به یاد آن مدرسه دیگر در کنار پاسگاه پلیس افتاد: دبیرستان کارن؛ مکانی کوچک و پرزرق و برق که شبیه اتاق سرایدار در گورستانی خالی بود، که مثل سنگ و آجر نارنجی برج و باروهای تالار مدرسه با حال و هوای کارن همخوانی نداشت.

با خود گفت: بله، استنلی رودی سفری طولانی را از دبیرستانی در برانکسوم شروع کرده بود. و اگر او همسرش را کشته بود، پس انگیزه و حتی وسیله آن را می‌شد در راه سخت کارن پیدا کرد.



گلاستون گفت: «لطف کردید که آمدید. خانم بریملی لطف کرده که شما را فرستاده. آدم‌های خوبی در مجله تریس کار می‌کنند؛ همیشه این طور بوده.» این جمله را طوری

گفت انگار که کلمه «خوب» ویژگی مطلقى بود که او با آن آشنا بود.
«بهتر است نامه‌ها را بخوانید، آقای گلاستون. دومی متأسفانه تکان دهنده است،
ولی مطمئنم موافقید که باید آن‌ها را به شما نشان می‌دادم.» در لابی هتل نشسته بودند،
گیاهان بزرگی مثل قراول در کنارشان بود.

دو نامه را به گلاستون داد و پیرمرد آن‌ها را محکم گرفت و خواند. برای خواندن، آن‌ها
را در فاصله‌ای مناسب گرفته بود، سر صافش را عقب گرفته بود، چشمانش نیم‌بسته و
خط محکم دهانش در گوشه‌ها به پایین متمایل شده بود. بالاخره گفت:

«شما در دوران جنگ با خانم بریملی بوده‌اید، درست می‌گویم؟»

«بله، من با جان لندزبری کار می‌کردم.»

«که این طور. برای همین پیش شما آمد؟»

«بله.»

«شما اهل کلیسا هستید؟»

«نه.»

مدتی ساکت ماند، دست‌هایش را روی پاهایش گذاشته بود، نامه‌ها جلوی روی‌اش
روی میز بود.

«وقتی ازدواج کردند استنلی اهل کلیسا بود. بعد از سرش افتاد. این را می‌دانستید؟»

«بله.»

«من از جایی در شمال می‌آیم که از این کارها نمی‌کنند. کلیسا چیزی بود که برایش
به پا خاستیم و پیروز هم شدیم. چیزی شبیه حق رأی.»

«می‌دانم.»

پشتش مثل پشت سربازها صاف بود. بیشتر جدی به نظر می‌آمد تا غمگین. ناگهان
چشمانش به سمت اسمایلی برگشت و برای مدتی طولانی با دقت به او نگاه کرد.

پرسید: «شما مدیر مدرسه هستید؟» و اسمایلی به نظرش آمد که ساموئل گلاستون
در دوران خودش در کار و کسب آدم زیرکی بوده است.

«نه ... من کم‌وبیش بازنشسته هستم.»

«متأهل هستید؟»

«بودم.»

پیرمرد دوباره ساکت شد، و اسمایلی با خود گفت کاش او را تنها گذاشته بود.

پیرمرد بالاخره گفت: «برای وزاجی حرف نداشت.»

اسمایلی چیزی نگفت.

«به پلیس گفته‌اید؟»

«بله، ولی خودشان از قبل می‌دانستند. می‌دانستند که استلا فکر می‌کرده شوهرش

می‌خواهد او را بکشد. سعی کرده بود به آقای کاردو بگوید ...»

«کشیش؟»

«بله. آقای کاردو فکر کرده بود استلا عصبی شده و ... هذیان می‌گوید.»

«شما این طور فکر نمی‌کنید؟»

«نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم. اما با توجه به شناختی که از دخترتان پیدا کرده‌ام فکر

نمی‌کنم نامتعادل بوده. چیزی او را ظنین کرده بود، چیزی او را خیلی ترسانده بود. به

نظرم باید به این مسئله توجه کنیم. به نظرم این تصادفی نیست که قبل از مرگش ظنین

شده بود. و در نتیجه فکر نمی‌کنم آن زن ولگرد قاتل او باشد.»

ساموئل گلاستون به آرامی سری به تأیید تکان داد. اسمایلی به نظرش آمد که

پیرمرد دارد سعی می‌کند خودش را علاقه‌مند نشان بدهد، بخشی به این دلیل که مؤدبانه

رفتار کرده باشد و بخشی به این دلیل که اگر این کار را نکند به نوعی اعتراف کرده که

علاقه‌ای به زندگی ندارد.

بعد از کمی سکوت، با دقت نامه‌ها را تا کرد و آن‌ها را به اسمایلی برگرداند. اسمایلی

منتظر ماند تا او حرفی بزند، اما او چیزی نگفت.

بعد از چند لحظه اسمایلی از جا بلند شد و بی صدا از او دور شد.

زنان کوچک

شین هِچت لبخند زد و قدری نوشیدنی خورد. به اسمایلی گفت: «باید خیلی آدم مهمی باشید، که داری این قدر تحویلтан گرفته. شما کی هستید؟ رئیس یک موسسه انتشاراتی بزرگ؟»

«نه، متأسفانه نیستم. من و داری جمعه شب در خانه ترنس فیلدینگ شام خوردیم و داری از من نوشیدنی خواست.»

«ترنس شرور است، مگر نه؟ چارلز از او متنفر است. دیدگاه آنها خیلی با هم فرق دارد ... بیچاره ترنس. این آخرین نیمسال اوست، می دانید که.»

«می دانم.»

«خیلی لطف کردید که دیروز برای مراسم تدفین آمدید. من از مراسم تدفین متنفرم، شما چه طور؟ رنگ سیاه خیلی غیربهداشتی است. من همیشه به یاد مراسم تدفین شاه جرج پنجم می افتم. آن روزها لرد سالی در دربار بود و به چارلز دو بلیت داد. خیلی لطف کرد. همیشه فکر می کنم برای مراسم تدفین عادی بدعادت مان کرد. هرچند درباره مراسم تدفین هرگز کاملاً مطمئن نیستم، شما چه طور؟ به نظرم بازآفرینی طبقه پایین است؛ نوشیدنی و کیک می خورند. به نظرم این روزها گرایش آدم هایی مثل ما به مراسمی آرام است؛ نه گلی، فقط یک آگهی درگذشت و بعد یک مراسم یادبود.» چشمان کوچکش از لذت برق می زد. نوشیدنی اش را تمام کرد و لیوان خالی اش را به سمت اسمایلی گرفت.

«لطف می کنید، عزیزم؟ از این نوشیدنی بیزارم، ولی فلیکس خیلی بدجنس است.»

اسمایلی از تُنگ روی میز لیوان او را پر کرد.

«خیلی قتل هولناکی بود، مگر نه؟ آن زنک گدا حتماً دیوانه است. استلا رودی همیشه به نظرم خیلی آدم خوبی بود ... و خیلی غیرعادی. همیشه با همان لباسی که به تن داشت کارهای هوشمندانه‌ای می‌کرد ... اما دوستان عجیب و غریبی داشت، مثل هانس هیزم‌شکن و پدرو ماهیگیر. منظورم را که متوجه می‌شوید؟»
«در کارن آدم محبوبی بود؟»

شین هِچت به آرامی خندید. «در کارن هیچ‌کس محبوب نیست ... اما دوست داشتن او کار راحتی نبود ... روزهای شنبه لباس کِرپ سیاه می‌پوشید ... ببخشید، ولی مگر این طرز لباس پوشیدن مال طبقات پایین جامعه نیست؟ آدم‌های شهری دوستش داشتند. آن‌ها عاشق هر کسی هستند که به کارن خیانت می‌کند. اما از طرفی او از پیروان فرقه کریسچن ساینس^۱ بود.»

اسمایی نسنجیده گفت: «فکر می‌کردم باپتیست باشد.»
زن لحظه‌ای با کنجکاوی صادقانه‌ای به او نگاه کرد. بعد آرام گفت: «چه جالب. بگویند ببینم، شما کی هستید؟» اسمایی دربارهٔ بیکار بودن خود قدری شوخی کرد و فهمید چیزی نمانده بود مثل یک بچهٔ کوچولو خودش را لو بدهد. زشتی آن زن و قد و اندازه‌اش با خباثت پیچیدهٔ مکالمه‌اش همخوانی داشت و به او قدرتی خطرناک می‌داد تا بحث را در اختیار بگیرد. اسمایی وسوسه شد او را با فیلدینگ مقایسه کند، اما از نظر فیلدینگ آدم‌های دیگر گویی وجود نداشتند. از نظر شین هِچت وجود داشتند: بودند تا در آزمون‌های اجتماعی کوچک شرکت کنند، مسخره شوند، با آن‌ها قطع ارتباط شود و از بین بروند.

«در روزنامه‌ها خواندم که پدرش نسبتاً پولدار بوده. اهل شمال است. از نسل دوم. جالب است که دخترش لوس نشده ... خیلی طبیعی بوده ... فکر نمی‌کردی به رختشورخانه برود یا با گداها طرح دوستی بریزد ... هرچند، البته، نواحی مرکزی متفاوت‌اند، نیستند؟ بین ایپسویچ و نیوکسل^۲ فقط حدود سه خانوادهٔ خوب هست. راستی گفتید اهل کجا هستید، عزیزم؟»
«لندن.»

1. Christian Science

2. Newcastle

«چه خوب. یک بار برای صرف چای پیش استلا رفتم. اول شیر می‌ریزند و چای هندی می‌خورند. خیلی متفاوت است.» بعد ناگهان نگاهی به اسمایلی انداخت و گفت: «یک چیزی بگویم. بعضی وقت‌ها تحسینش می‌کردم، ولی در کل به نظرم خیلی غیرقابل تحمل بود. یکی از آن گنده‌دماغ‌های حقیری بود که فکر می‌کنند فقط آدم‌های باتقوا فروتن هستند.» بعد لبخندی زد و اضافه کرد: «حتی با نظر چارلز درباره‌ او موافق بودم و همین خودش کافی است. اگر دانش‌آموزی از نوع بشر هستید، بروید و نگاهی کنید، تضاد او خیره‌کننده است.» اما در همان لحظه خواهر داری هم به آن‌ها ملحق شد، زنی استخوانی، با خصوصیات جسمی مردانه، با موی جوگندمی ژولیده و دهانی جستجوگر و پرافاده.

شین به آرامی گفت: «دوروئی عزیزم، چه مهمانی خوبی. خیلی لطف کردی. دیدار یکی از اهالی لندن خیلی هیجان‌انگیز است، این طور فکر نمی‌کنی؟ داشتیم درباره‌ مراسم تدفین خانم رودی بیچاره صحبت می‌کردیم.»

«استلا رودی شاید در اوضاع و احوال خوبی نبود، شین، ولی برای پناهجویان خیلی کارها کرد.»

اسمایلی با حالتی معصومانه پرسید: «پناهجویان؟»

«مجارها. برای آن‌ها کمک جمع می‌کرد. لباس، اسباب و اثاثیه، پول. یکی از معدود خانم‌هایی بود که هر کاری می‌کرد.» نگاه تندی به شین انداخت که داشت با خوشرویی به شوهرش لبخند می‌زد: «موجود کوچولوی پر مشغله‌ای بود؛ از این که آستین بالا بزند ترسی نداشت، خانه به خانه می‌رفت. خانم‌های دیگر کلیسای باپتیست را هم با خود می‌برد و کلی جنس جور می‌کرد. باید جنس‌ها را به دست آدم‌هایش می‌رساند. خیلی سرزنده بودند. فلیکس، نوشیدنی لطفاً.»

حدود بیست نفر در دو اتاق بودند، اما اسمایلی که کمی دیر رسیده بود، به گروهی هشت نفره چسبیده بود که در نزدیکی در ایستاده بودند: داری و خواهرش؛ چارلز و شین هِچت؛ یک ریاضیدان جوان به نام اسنو و همسرش؛ کشیش ساده‌ای از صومعه و خود اسمایلی، حیران و با آن عینکش مثل موش کور شده بود. نگاه سریعی به اطراف اتاق انداخت، اما هیچ نشانی از فیلدینگ ندید.

دوروئی داری ادامه داد: «... بله، کارگر کوچولوی خوبی بود، خیلی ... تا آخر درست

بود. جمعه با آن کشیش، کاردو، به آن جا رفتیم تا ببینیم آیا از وسایل پناهجوها چیزی مانده تا تمیز کنیم. چیزی برجا نمانده بود — تمام لباس‌هایی که جمع کرده بود همه بسته‌بندی شده بود و آدرس داشت: فقط باید آن‌ها را ارسال می‌کردیم. واقعاً کارگر کوچولوی خوبی بود. در فروش‌های خیریه کارش عالی بود.»

شین هِچت به آرامی گفت: «بله، عزیزم، خوب یادم هست. همان روزی بود که به بانو سالی معرفی‌اش کردم. کلاه زیبایی بر سر داشت — همان که روزهای یکشنبه می‌پوشید. و خیلی رفتار محترمانه‌ای داشت. او را بانوی من صدا می‌زد.» بعد رو به اسمایلی گفت: «رفتار فتودالی داشت، این طور فکر نمی‌کنید، عزیزم؟ همیشه خوشم می‌آمد: از این دست آدم‌ها زیاد باقی نمانده.»

ریاضیدان و همسرش داشتند در گوشه‌ای با چارلز هِچت صحبت می‌کردند و چند لحظه بعد اسمایلی موفق شد خودش را از گروه خلاص کند و به آن‌ها بپیوندد. آن اسنو دختر زیبایی بود که صورتی زاویه‌دار و دماغی سربالا داشت. شوهرش قدبلند و لاغر بود و قوز خوشایندی داشت. لیوانش را بین انگستان صاف و ظریفش گرفته بود، گویی ظرفی در آزمایشگاه شیمی بود و وقتی حرف می‌زد انگار خطابش به لیوان بود تا شنونده. اسمایلی آن‌ها را از مراسم تدفین به خاطر داشت. چهره هِچت صورتی شده بود و خشمگین به نظر می‌رسید، به پیپ‌اش پُک می‌زد. با حالتی پراکنده حرف می‌زدند، گفت‌وگوی شان تحت‌الشعاع مشاجره‌های گروه قرار می‌گرفت. هِچت در نهایت از آن‌ها جدا شد، هنوز اخمو و کم‌حرف بود و با حالتی خودنمایانه نزدیک در ایستاده بود.

آن اسنو بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: «بیچاره استلا.» بعد اضافه کرد: «ببخشید، هنوز نمی‌توانم او را از ذهنم خارج کنم. دیوانه‌وار به نظر می‌رسد، فقط همین را می‌توانم بگویم. یعنی چرا آن زنک، چینی، باید آن کار را می‌کرد؟» اسمایلی پرسید: «از استلا خوشتان می‌آمد؟»

«البته که خوشم می‌آمد. دوست‌داشتنی بود. چهار نیمسال این جا بوده‌ایم، اما او تنها کسی بود که با ما مهربان بود.» شوهرش حرفی نزد، فقط رو به لیوانش سری تکان داد. «سایمون از بچه‌های کارن نبود — بیشتر کارکنان بودند — بنابراین کسی را نمی‌شناختم و هیچ‌کس هم واقعاً علاقه‌ای به دوستی با ما نداشت. البته همه وانمود می‌کردند از بودن با ما خیلی لذت می‌برند، ولی فقط استلا بود که واقعاً...»

دوروثی داری سر آن‌ها خراب شد و به تندی گفت: «خانم اسنو، می‌خواستم با شما صحبت کنم. می‌خواهم کار استلارودی در رسیدگی به مسائل پناهجویان را بر عهده بگیرید.» بعد نگاهی به چشم خریدار به سمت سایمون انداخت: «استاد خیلی به پناهجویان علاقه دارند.»

آن بهت‌زده جواب داد: «اوه، خدای من! شاید نتوانم، خانم داری، من ...»
«نمی‌توانید؟ چرا نمی‌توانید؟ مگر در بازار خیریه به خانم رودی کمک نمی‌کردید؟»
شین هچت از پشت سر آن‌ها با تعجب گفت: «پس لباس‌ها را از آن‌جا می‌آورد.» آن هنوز داشت مین‌مین می‌کرد:

«اما ... خُب، من که دل و جرئت استلار ندارم، منظورم را متوجه می‌شوید که؛ تازه، او باپتیست بود؛ تمام محلی‌ها کمکش می‌کردند و به او چیزهایی می‌دادند، و همه دوستش داشتند. قضیه من فرق دارد.»

خانم داری گفت: «یک مشت مزخرفات.» طوری با زیردست‌های خودش حرف می‌زد که انگار مهتر یا گماشته بودند؛ و شین هچت از کنارش گفت: «باپتیست‌ها همان آدم‌هایی هستند که از نیمکت‌های خصوصی کلیسا خوششان نمی‌آید، درست است؟ من خیلی موافقم — آدم حس می‌کند اگر پول کسی را دادی باید بگذارد برود.»

کشیش که داشت در گوشه‌ای راجع به بازی کریکت صحبت می‌کرد، با حالتی شگفت‌زده گفت: «اوه، خانم هچت، نیمکت خصوصی خاصیت‌های زیادی دارد...» و مشغول دفاع از آداب و رسوم قدیمی شد، که شین با علاقه و جدیت به آن گوش می‌داد. وقتی بالاخره حرفش تمام شد شین گفت: «ممنون، ویلیام عزیز، خیلی دلنشین بود.» بعد به او پشت کرد و با حالتی زمزمه‌مانند به اسمایلی گفت: «ویلیام ترامپر^۱ — یکی از شاگردهای قدیمی چارلز — وقتی مدرکش را گرفت برایش پیروزی بزرگی بود.»

اسمایلی که دوست داشت خود را از شین هچت و رفتار انتقام‌جویانه‌اش با کشیش کنار بکشد، به سمت آن اسنو برگشت، اما او هنوز درگیر بحث دربارهٔ امور خیریه با خانم داری بود، و شین هنوز داشت با اسمایلی حرف می‌زد:

1. William Trumper

«تنها اسمایلی‌ای که اسمش را شنیده‌ام اواخر جنگ با بانو آن سرکوم^۱ ازدواج کرد. البته بانو کمی بعد از او جدا شد. وصلت غریبی بود. می‌دانم مردک آدم نامناسبی بود. فامیل لرد سالی بود. خانواده سالی چهارصد سال است که با کارن در ارتباط هستند. وارث کنونی یکی از دانش‌آموزان چارلز است؛ اغلب در کاخ شام می‌خوریم. هرگز از عاقبت کار آن سرکوم خبردار نشدیم ... به افریقا رفت ... شاید هم هندوستان؟ نه، امریکا بود. خیلی غم‌انگیز بود. توی کاخ کسی راجع بهش حرف نمی‌زند.» برای لحظه‌ای سروصدای اتاق کم شد. برای لحظه‌ای، نه بیشتر، غیر از نگاه خیره شین هچت به خودش چیز دیگری حس نمی‌کرد، و دانست که او منتظر جواب است. بعد انگار که بخواهد خیال اسمایلی را راحت کند به او گفت: «می‌توانستم شما را تحقیر کنم، اما نمی‌کنم. می‌گذارم زندگی‌تان را بکنید.» و برگشت و رفت.

*

ترتیبی داد تا رفتنش با آن و سایمون اسنو همزمان شود. آن‌ها اتومبیلی قدیمی داشتند و اصرار کردند اسمایلی را تا هتلش برسانند. در راه اسمایلی گفت:

«اگر کاری ندارید خوشحال می‌شوم برای صرف ناهار در هتل مهمان من باشید. فکر کنم غذایش وحشتناک است.»

خانم و آقای اسنو تمجمجی کردند و پذیرفتند، و یک ربع بعد هر سه نفر در گوشه سالن غذاخوری بزرگ هتل سالی آرمرز نشسته بودند، تصویر سه پیشخدمت افسرده و اجداد لرد سالی بر دیوار دیده می‌شد، مردانی پف‌کرده که رنگ تصاویرشان پریده و کم‌رنگ بود.

آن اسنو گفت: «واقعاً در نیمسال دوم بود که او را شناختیم. استلا زیاد با بقیه همسران قاطی نمی‌شد — دیگر درسش را یاد گرفته بود. به مهمانی‌های قهوه و امثال آن نمی‌رفت، بنابراین خیلی شانسی با هم آشنا شدیم. اول که به این جا آمدیم هیچ کدام از خانه‌های سازمانی خالی نبود؛ مجبور شدیم نیمسال اول را در هتلی سپری کنیم. در پایان نیمسال دوم به خانه کوچکی در خیابان برد^۲ رفتیم. جابه‌جایی مان خیلی آشفته بود — سایمون داشت امتحان بورسیه‌ها را برگزار می‌کرد و خیلی مشکل مالی داشتیم،

1. Lady Ann Sercombe

2. Bread Street

بنابراین مجبور بودیم دست به هر کاری بزنیم. یک صبح بارانی پنجشنبه بود که اسباب‌کشی کردیم. باران شدیدی داشت می‌بارید؛ اما هیچ کدام از اثاثیه بزرگمان از در رد نمی‌شد، و در نهایت آدم‌های شرکت حمل‌ونقل مولیگان^۱ مرا جلوی در خانه تنها گذاشتند تا خودم به کار سروسامان بدهم.» خندید، و اسمایلی فکر کرد عجب کودک مطبوعی است.

«کارشان خیلی اشتباه بود. به نظرم باید می‌رفتند، ولی می‌خواستند به محض خالی کردن اثاثیه چک بگیرند، و هزینه اسباب‌کشی چندین پوند بیشتر از پولی بود که محاسبه کرده بودیم. دسته چک پیش من نبود. سایمون آن را با خودش برده بود. آدم‌های مولیگان حتی تهدید کردند تمام اثاثیه را برمی‌گردانند. خیلی وحشتناک بود. نزدیک بود بزنم زیر گریه.» اسمایلی با خود گفت: همین الآن هم کم مانده گریه‌اش بگیرد. «بعد ناگهان سروکله استلا پیدا شد. نمی‌دانم اصلاً از کجا می‌دانست ما جابه‌جا شده‌ایم – مطمئنم کس دیگری هم نمی‌دانست. لباس کار و یک جفت کفش کهنه پوشیده و به کمک آمده بود. وقتی دید چه اتفاقی افتاده اصلاً با مردها درگیر نشد، فقط رفت تلفن را برداشت و به خود آقای مولیگان تلفن زد. نمی‌دانم به او چه گفت، اما بعد از سرکارگرشان خواست گوشی را بگیرد و به این ترتیب مشکل حل شد. خیلی خوشحال شده بود – از کمک به ما خوشحال شده بود. چنین آدمی بود. در را از لولا درآوردند و تمام اثاثیه را به خانه بردند. در کمک کردن بدون مدیریت معرکه بود. بقیه همسران فقط بلدند ادای مدیریت را در بیاورند، اما اصلاً کمکی نمی‌کنند.»

اسمایلی به تأیید سری تکان داد و با احتیاط لیوان‌هایشان را پر کرد. آن ناگهان خیلی محرمانه گفت: «سایمون دارد می‌رود. یک کمک هزینه گرفته، داریم به آکسفورد برمی‌گردیم. می‌خواهد دکترا بگیرد و یک شغل دانشگاهی داشته باشد.»

به سلامتی موفقیت او نوشیدند و بحث به موضوعات دیگر برگشت، تا آن که اسمایلی پرسید: «خودِ رودی چه جور آدمی است؟»

سایمون به آرامی گفت: «معلم خوبی است، ولی همکار کسل‌کننده‌ای است.»

1. Mulligan's

آن گفت: «اوه، خیلی با استلا فرق داشت. ذهنش خیلی کارنی است. داری آموزشش داده و او هم خوب همه چیز را گرفته. سایمون می‌گوید تمام آدم‌های دبیرستانی این طوری‌اند – بهش می‌گویند خشم‌نوایین‌ها. حال آدم را به هم می‌زند. وقتی به کارن آمد حتی مذهبش را تغییر داد. اما استلا این کار را نکرد؛ حتی فکرش را هم نکرد.»

سایمون گفت: «کلیسای رسمی باید خیلی چیزها به کارن نشان بدهد.» و اسمایلی از طرز بیان خشک و دقیق او خوشش آمد.

اسمایلی به آرامی گفت: «ظاهراً استلا با شین هچت خیلی صمیمی نبوده.» آن با عصبانیت گفت: «البته که نبوده! به نظر او شین وحشتناک بود، همیشه او را ریشخند می‌کرد چون با آن چه که دوست داشت صادق و ساده بود. شین از استلا متنفر بود – به نظرم به این دلیل که استلا نمی‌خواست خانم درجه‌ی یکی باشد. دوست داشت خودش باشد. همین شین را نگران می‌کرد. شین دوست دارد آدم‌ها رقابت کنند تا او بتواند دستشان بیندازد.»

سایمون به آرامی گفت: «روش کارن هم همین است.» دست‌های ظریف آن اسنو لیوان نوشیدنی را به آرامی تکان می‌داد. «او در کمک کردن به پناهجویان فوق‌العاده بود. به همین دلیل هم به دردسر افتاد.» «دردسر؟»

«درست قبل از مرگش. کسی بهتان نگفته؟ از جزو بحث تندی که با خواهر داری داشت؟» «نه.»

«البته که نمی‌گویند. استلا هرگز بدگویی نمی‌کرد.» سایمون گفت: «بگذارید بگویم. داستان جالبی است. وقتی قضیه‌ی سال پناهجویان شروع شد، دوروثی داری از شوق انجام امور خیریه به هیجان آمده بود. برادرش هم همین طور. شوق دوروثی همیشه با شوق او همخوانی داشت. شروع کرد به جمع کردن پول و لباس و بسته‌بندی آن‌ها برای ارسال به لندن. خیلی قابل ستایش بود، اما خود شهر هم داشت کارهایی می‌کرد که مدیریتش با شهردار بود. این کار به مذاق دوروثی خوش نیامد؛ مدرسه می‌بایست کار خودش را می‌کرد؛ فعالیت‌های خیریه نباید با هم قاطی

می‌شد. به نظرم فلیکس هم به شکلی جدی پشت قضیه بود. به هر حال بعد از این که ماجرا برای چند ماه ادامه پیدا کرد، مرکز پناهجویان در لندن ظاهراً برای دوروثی نامه‌ای نوشت و از او پرسید آیا کسی برای جا دادن به یک زوج پناهجو آمادگی دارد. دوروثی به جای این که نامه را با همه مطرح کند خودش نامه‌ای نوشت و گفت خودش می‌تواند به آن‌ها جا بدهد. تا این جا همه چیز خوب پیش رفت. آن زوج آمدند، دوروثی و فلیکس با غرور از کارشان گفتند و روزنامه محلی تمام ماجرا را نوشت و آن را نمونه‌ای از انسان دوستی بریتانیایی دانست. حدود شش هفته بعد، در یک بعدازظهر، آن زوج به در خانه استلا رفتند. می‌دانید که رودی‌ها و داری‌ها همسایه‌اند، و به هر حال استلا سعی کرده بود در فعالیت‌های دوروثی در امور پناهجویان سهمی داشته باشد. زنی پناهجو داشت مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت و شوهرش هم داشت داد و فریاد می‌کرد، اما استلا نگران نشد. آن‌ها را به اتاق پذیرایی خانه‌اش برد و به آن‌ها چای داد. بالاخره موفق شدند با انگلیسی دست و پا شکسته توضیح بدهند که به خاطر رفتار داری‌ها از خانه آن‌ها فرار کرده‌اند. دخترک را از صبح تا شب در آشپزخانه به کار می‌گرفتند و شوهرش هم نقش نگهبان بی‌جیره و مواجب سگ‌های پرورشی دوروثی را پیدا کرده بود. همان سگ‌های بی‌دماغ.»

آن بی‌درنگ گفت: «اسپانیل‌های شاه چارلز.»

«وضعیت به همین بدی بود که گفتم. دخترک باردار بود و شوهرش هم یک مهندس درست و حسابی بود، بنابراین هیچ کدام برای کار در خانه مناسب نبودند. به استلا گفتند که دوروثی تا عصر خانه نیست — به یک نمایش سگ‌ها رفته بود. استلا از آن‌ها خواست فعلاً در خانه‌او بمانند، و آن روز عصر سراغ دوروثی رفت و به او گفت که چه اتفاقی افتاده. خیلی دل و جرئت داشت. هرچند شاید نباید آن را جرئت نامید. فقط همان کاری را کرد که باید می‌کرد. دوروثی عصبانی شد و به استلا گفت که باید فوری پناهجویان او را برگرداند. استلا جواب داد که مطمئن است آن‌ها بر نمی‌گردند، بعد به خانه برگشت. وقتی استلا به خانه رسید به اداره پناهجویان در لندن تلفن زد و از آن‌ها راهنمایی خواست. آن‌ها زنی را فرستادند تا دوروثی و زوج پناهجو را ببیند و نتیجه این شد که آن‌ها همان روز به لندن برگشتند ... می‌توانید تصور کنید شین هِجت از این ماجرا چه می‌ساخت.»

«خبردار نشد؟»

«استلا هرگز به غیر از ما به کسی حرفی نزد، ما هم به کسی نگفتیم. دوروئی فقط گفت که پناهجویان کاری در لندن پیدا کرده‌اند، همین.»
«این اتفاق کی افتاد؟»

آن رو به شوهرش گفت: «دقیقاً سه هفته پیش رفتند. استلا همان شبی به من گفت که برای شام پیش من آمده بود و تو برای مصاحبه به آکسفورد رفته بودی، امشب دقیقاً می‌شود سه هفته پیش.» بعد رو به اسمایلی گفت:

«سایمون بیچاره خیلی دوره سختی را گذرانده. فلیکس داری تمام امتحانات رودی را سر او ریخت. برگه‌ها را برای تصحیح به او داد. تصحیح اوراق یک نفر خودش کار سختی است، چه برسد به تصحیح اوراق دو نفر — دیوانه‌وار است.»

سایمون متفکرانه جواب داد: «بله، هفته بدی بود. و از جهاتی تحقیرآمیز. چند تا از پسرها که نیمسال قبل با من کلاس علوم داشتند حالا در کلاس رودی هستند. یکی دوتایشان آموزش ناپذیر بودند، اما رودی ظاهراً خوب با آن‌ها کنار آمده. برگه یکی‌شان را تصحیح کردم — پرکینز — برای علوم پایه نمره شصت و یک گرفت. نیمسال قبل در امتحانی ساده‌تر پانزده گرفته بود. فقط به این دلیل به کلاس بالاتر آمد که فیلدینگ جنجال به پا کرد. از بچه‌های گروه فیلدینگ بود.»

«اوه، می‌دانم — همان پسر موسرخ که سرگروه است.»

سایمون داد زد: «خدای من، نگویید که او را می‌شناسید!»

اسمایلی خیلی سرسری گفت: «اوه، فیلدینگ او را معرفی کرد. ببینم، کس دیگری ماجرای پناهجویان خانم داری را برایتان تعریف نکرده؟ که آن را تأیید کرده باشد؟»
آن اسنو به طرز غریبی به او نگاه کرد. «نه. استلا به من گفت، ولی البته دوروئی داری هرگز حرفی از آن به میان نیاورد. باید خیلی از استلا متنفر شده باشد.»

آن‌ها را تا اتومبیلشان مشایعت کرد و علیرغم اعتراضشان منتظر ماند تا سایمون اتومبیل را روشن کند. بالاخره رفتند و اتومبیل در خیابان خالی به راه افتاد. اسمایلی برای لحظه‌ای در پیاده‌رو ماند، هیکلی غریب و تنها که به خیابان خالی چشم دوخته بود.

پالتویی برای گرم نگه داشتن او

سگی که پستیچی را گاز نگرفته بود؛ شیطانی که در باد می‌راند؛ زنی که می‌دانست قرار است بمیرد؛ مرد پالتوپوش کوچک و نگرانی که بیرون هتل زیر برف ایستاده بود و صدای زنگ ساعت صومعه که از زمان رفتن به رختخواب خبر می‌داد.

اسماییلی تردید داشت، بعد شانه‌ای بالا انداخت و از خیابان گذشت و به سمت ورودی هتل رفت، از پله‌ها بالا رفت و وارد سالن هتل با آن نور زردش شد. بعد آرام از پله‌ها بالا رفت.

از هتل سالی آرمز بیزار بود. نور ضعیف سالن خیلی عادی بود؛ ضعیف، دلگیر و منسوخ. مثل پیشخدمت‌های اتاق غذاخوری و صداهاى ضعیفی که از لابی می‌آمد، مثل اتاق خواب نفرت‌انگیز خودش با آن خاکستردان‌های آبی و طلایی‌اش، و فرشینهٔ قاب‌شده‌ای از باغی در باکینگهام‌شایر^۱.

اتاقش خیلی سرد بود؛ مستخدم حتماً پنجره را باز گذاشته بود. یک شیلینگ در کنتور انداخت و گاز را روشن کرد. آتش قُل قُل کنان و به تندی سوخت و خاموش شد. اسماییلی غرولندکنان نگاهی به اطراف انداخت تا کاغذی برای نوشتن پیدا کند، و در کمال تعجب در کشوی میزش قدری پیدا کرد. پیژامه و لباس خوابش را پوشید و با فلاکت به رختخواب رفت. بعد از آن که چند دقیقه‌ای معذب آن جا نشست از جا بلند شد، پالتویش را برداشت و آن را روی لحاف کشید. پالتویی برای گرم نگه داشتن

1. Buckinghamshire

این جمله را باید چه طور می خواند؟ «یک نفر از من ممنون خواهد شد که من و عزیز دلم جواهراتش را برای قدیس ها بردیم، و پالتویی برای گرم نگه داشتن او ...» پالتو را چهارشنبه قبل به استلا داده بودند تا به پناهجویان بدهد. براساس اقرارنامه این فرض منطقی به نظر می آمد که چینی درست در همان زمانی که گردن بند را از جسد استلا باز کرده، پالتو را هم از ساختمان بیرونی برداشته است. اما دوروئی داری صبح جمعه آن جا بوده – البته که بوده، با آقای کاردو – همان شب داشت راجع به آن در مهمانی صحبت می کرد: «همه چیز سر جایش بود – تمام لباس هایی که جمع کرده بود همه بسته بندی شده بود و آدرس داشت: فقط باید آن ها را ارسال می کردیم. واقعاً کارگر کوچولوی خوبی بود ...» پس چرا استلا پالتو را بسته بندی نکرده بود؟ اگر همه چیز را بسته بندی کرده بود، چرا پالتو را بسته بندی نکرده بود؟

یا آیا چینی همان روز زودتر پالتو را دزدیده بود، قبل از آن که استلا بسته بندی کند؟ اگر چنین بود، پرونده ای که علیه چینی تشکیل شده بود دچار تزلزل می شد. اما چنین نبود. چنین نبود چون در کل غیرممکن بود که چینی بعدازظهر پالتویی را بدزدد و همان شب دوباره به آن خانه برگردد.

اسماییلی با حالتی موعظه گرانه به کاغذ آرم داری که روی پایش بود زیر لب گفت: «از اول شروع کنیم. چینی همان وقتی که گردن بند را برمی دارد پالتو را می دزدد – یعنی بعد از مرگ استلا. پس یا پالتو با بقیه لباس ها بسته بندی نشده بوده یا ...»

یا چه؟ یا کس دیگری، کسی غیر از استلا رودی، بعد از مرگ استلا لباس ها را بسته بندی می کند، قبل از آن که آقای کاردو و دوروئی داری در صبح جمعه به نورث فیلدز بیایند. و اصلاً چرا کسی باید چنین کاری بکند؟

یکی از اصول مهم کار اسماییلی در تحقیق این بود که در هیچ شرایطی هرگز از حدّ شواهد فراتر نمی رفت. هر اطلاعاتی که منطقی مطرح می شد نباید از حدّ طبیعی خود فراتر می رفت. در نتیجه با کشف قابل ملاحظه ای که کرده بود دست به حدس و گمان نزد، بلکه ذهنش را به مبهم ترین مسئله معطوف کرد: انگیزه قتل. شروع کرد به نوشتن:

«دوروئی داری – نفرت بعد از ماجرای آبروریزی پناهجویان. به عنوان انگیزه قتل – خیلی ضعیف.» اما چرا مدح استلا را گفته بود؟

«فلیکس دارسی — از استلارودی برای رعایت نکردن سنت‌های کارن متنفر بود. به عنوان انگیزه قتل — مضحک.»

«شین هِچت — نفرت.»

«ترنس فیلدینگ — در دنیایی متعادل زندگی می‌کند، انگیزه قابل تصویری ندارد.»
اما واقعاً دنیای او متعادل بود؟ هر سال باید به سبک سال قبل زندگی کنند، همان حرف‌ها را به همان آدم‌ها بزنند، همان سرودها را بخوانند. بدون پول یا هیچ امیدی. دنیا تغییر می‌کرد، مُد تغییر می‌کرد؛ زنان دنیای دست‌دومی را در کاغذهای براق می‌بینند، لباس‌هایشان را می‌پوشند و سنجاق به سر می‌زنند، و کمی بیشتر از شوهرانشان متنفر می‌شوند. شین هِچت — آیا او استلارودی را کشته بود؟ آیا در آگاهی بی‌حاصل بدن بزرگش نه تنها نفرت و حسادت، بلکه شجاعت قتل را پنهان کرده بود؟ آیا نگران شوهر ابله‌اش بود، آیا از پیشرفت رودی می‌ترسید، از هوش او؟ آیا وقتی استلا از شرکت در مسابقه جاه‌طلبی و نزاکت سر باز زد واقعاً خشمگین شد؟

ریگی درست می‌گفت — دانستن‌اش غیرممکن بود. باید ناخوش می‌بودی، باید مریض می‌بودی تا بفهمی، باید در آسایشگاه می‌بودی، نه برای چند هفته‌ها، بلکه برای سال‌ها، باید در صف تخت‌خواب‌های سفید می‌بودی تا بوی غذایشان و حرص توی چشم‌هایشان را بشناسی. باید می‌شنیدی و می‌دید، بخشی از آن می‌شدی، تا قواعدشان را بدانی و گناهانشان را بشناسی. این دنیا آداب و ترکیبی نابهنجار داشت: کورکورانه، ریاکارانه اما واقعی.

اما بعضی چیزها به سادگی نوشته شده بود: پیوند عجیبی که فلیکس دارسی و ترنس فیلدینگ را به‌رغم نفرت متقابل‌شان به هم وصل می‌کرد؛ اکراه دارسی در صحبت نکردن درباره شب قتل؛ ترجیح آشکار فیلدینگ به صحبت کردن درباره استلارودی و نه شوهرش؛ نفرت شین هِچت نسبت به همه.

نمی‌توانست شین را از ذهنش بیرون کند. اگر کارن مکانی منطقی بود و قرار بود کسی بمیرد، پس شین هِچت باید می‌مرد. او امانت‌دار راز دیگران بود، با قدرت تمام ضعف آدم‌ها را تشخیص می‌داد. مگر حتی سر از کار اسمایلی در نیاورده بود؟ راجع به ازدواج مصیبت‌بارش به او طعنه زده بود، برای لذت خود با او بازی کرده بود. بله، برای کشته شدن بهترین گزینه بود.

اما چرا استلا باید می‌مرد؟ چرا و چگونه؟ بعد از مرگ او چه کسی بسته‌ها را آماده کرده بود؟ و چرا؟

سعی کرد بخوابد، اما نتوانست. در نهایت وقتی ساعت کلیسا سه بار به صدا درآمد، دوباره چراغ را روشن کرد و سر جایش نشست. اتاق خیلی گرم‌تر شده بود و اول اسمایلی فکر کرد شاید کسی نیمه‌شب سیستم گرمایش مرکزی را روشن کرده است، درحالی که تمام روز خاموش بوده است. بعد صدای باران را از بیرون شنید؛ به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. باران شدیدی داشت می‌بارید؛ تا فردا تمام برف‌ها شسته می‌شد. دو مأمور پلیس به آرامی در خیابان قدم می‌زدند؛ صدای شلپ‌شلوپ پوتین‌هایشان را می‌شنید که در برف در حال ذوب گام برمی‌داشتند. کلاه‌های خیسشان زیر نور خیابان می‌درخشید.

و ناگهان انگار صدای ریگی را شنید: «همه جا پر از خون است. هر که او را کشته باید غرق در خورش باشد.» بعد چینی خُله که داشت در آن شب برفی و مهتابی داد می‌زد: «چینی او را دید ... مثل ماهی بال‌های نقره‌ای دارد ... بر باد پرواز می‌کند ... خیلی‌ها پرواز شیطان را ندیده‌اند ...» البته: بسته! مدت زیادی پشت پنجره ماند و باران را تماشا کرد. بالاخره وقتی راضی شد به رختخواب برگشت و به خواب رفت.

صبح سعی کرد به خانم بریملی تلفن بزند. هر بار او بیرون بود و اسمایلی برایش پیغامی نگذاشت. در نهایت حوالی نیمروز با او صحبت کرد:

«جرج، خیلی عذر می‌خواهم – یک مبلغ مذهبی به لندن آمده – باید برای مصاحبه با او می‌رفتم و امروز بعدازظهر هم باید در همایش باپتیست‌ها شرکت کنم. نمی‌دانم چرا هر دو در این هفته اتفاق افتاد. فردا صبح خوب است؟»

اسمایلی گفت: «بله، خوب است.» عجله‌ای نبود. آن روز بعدازظهر باید به بعضی کارهای جزئی رسیدگی می‌کرد.

کلمات ناراحت‌کننده

از اتوبوس سواری لذت بُرد. کمک‌راننده مرد بسیار بدعنقی بود که حرف‌های زیادی دربارهٔ شرکت اتوبوسرانی داشت، و این که چرا با مشکل بی‌پولی مواجه شده است. با تأییدهای ملایم اسمایلی تا جایی پیش رفت که وقتی به استورمینستر^۱ رسیدند مدیران دورست و شرکت حمل‌ونقل عمومی به یک گله خوک تبدیل شده بودند که داشتند در ورطهٔ ورشکستگی دست‌وپا می‌زدند. کمک‌راننده اسمایلی را به پانسیون سگ‌ها در استورمینستر برد و وقتی او در آن دهکدهٔ کوچک پیاده شد، با حالتی مطمئن به سمت کلبه‌هایی روستایی رفت که در پانصد متری کلیسا و در جادهٔ اوک‌فورد قرار داشت.

حس بدی به او می‌گفت که از آقای هریمن خوشش نخواهد آمد. این واقعیت که داری او را مغرور خوانده بود اسمایلی را علیه او برانگیخته بود. اسمایلی مخالف برتری اجتماعی نبود، اما دوست داشت سرش به کار خودش باشد.

روی در اعلانی دیده می‌شد: پانسیون سگ‌های استورمینستر، مالک س.ج. رید - هریمن، جراح و دامپزشک. پرورش‌دهندهٔ سگ‌های گرگی و لابرادور.

راه باریکی به جایی که به نظر حیاط پشتی بود منتهی می‌شد. همه جا پر از رخت‌های شسته، لباس زیر و ملحفه بود که بیشترشان قهوه‌ای مایل به زرد بود. بوی تند سگ به مشام می‌رسید. تلمبهٔ دستی زنگ‌زده‌ای بود که قلادهٔ چندین سگ را به آن بسته بودند، و دختر بچه‌ای هم آن جا بود. در حینی که اسمایلی داشت به زحمت از میان

1. Sturminster

گل چسبنده به سمت خانه می‌رفت دخترک با حالتی غم‌زده نگاهش می‌کرد. اسمایلی طناب زنگ را کشید و منتظر ماند. باز زنگ را کشید، و دخترک گفت:

«کار نمی‌کند. خراب است. سال‌هاست که خراب است.»

اسمایلی پرسید: «کسی خانه نیست؟»

دخترک به سردی جواب داد: «می‌روم ببینم.» و بعد از یک نگاه طولانی دیگر خانه را دور زد و از نظر ناپدید شد. بعد اسمایلی از داخل خانه صدای نزدیک شدن کسی را شنید، و چند لحظه بعد در باز شد.

«روزتان به خیر.»

مرد سبیل و مویی خنایی داشت. پیراهنی به رنگ قهوه‌ای مایل به زرد و کراواتی به همان رنگ اما روشن‌تر به تن داشت و یک شلوار رسمی کهنه و کُتی پشمی با دکمه‌های چرمی پوشیده بود.

«آقای هریمن؟»

مرد به نرمی جواب داد: «سرگرد هریمن. البته نه این که اشکالی داشته باشد، پیرمرد. چه کاری از دستم برمی‌آید؟»

اسمایلی جواب داد: «می‌خواهم یک سگ گرگی بخرم، یک سگ نگهبان.»

«حتماً. بیا داخل. خانم بیرون است. به بچه اعتنا نکن: بچه همسایه است. همین‌طور ول می‌گردد؛ سگ‌ها را دوست دارد.» اسمایلی به دنبال هریمن به اتاق نشیمن رفت و هر دو نشستند. آتشی روشن نبود.

هریمن پرسید: «اهل کجایی؟»

«در حال حاضر در کارن هستم؛ پدرم در دورچستر زندگی می‌کند. دارد پیر می‌شود و از این بابت خیلی عصبی است، از من خواسته یک سگ خوب برایش پیدا کنم. روزها باغبان از او مراقبت می‌کند، بهش غذا می‌دهد، ورزشش می‌دهد و الی آخر. البته باغبان شب‌ها نمی‌ماند و پیرمرد شب‌ها عصبی می‌شود. خیلی وقت است که می‌خواهم برایش سگ بگیرم — این کار اخیرم در کارن فرصتی مهیا کرد تا به خانه برگردم.» هریمن این اشاره او را نشنیده گرفت.

«باغبان آدم خوبی است؟»

«بله، خیلی.»

هریمن گفت: «سگ فوق العاده‌ای نمی‌خواهی. یک نژاد خوب و عادی کفایت می‌کند. اگر جای تو بودم یک ماده سگ برمی‌داشتم.» دست‌هایش قهوه‌ای تیره بود، مچ‌هایش هم همین‌طور. دستمالش را در آستین فرو کرده بود. اسمایلی متوجه شد صفحه ساعت مچی‌اش رو به داخل است، که ظاهراً به خاطر آداب نظامی قدیمش بود. «چنین سگی به چه کاری می‌آید؟ حمله می‌کند یا نه؟»

«بستگی دارد چه‌طور تربیت شده باشد، پیرمرد؛ بستگی دارد چه‌طور تربیت شده باشد. البته اخطار می‌دهد؛ همین مهم است. آدم‌ها را می‌ترساند. کافی است یک اعلان بحسبانی: سگ وحشی. بگذار کمی فروشنده‌ها را بو بکشد، خبرش همه جا می‌پیچد. بعد دیگر تا یک کیلومتری خانه‌اش دزد پیدا نمی‌شود.»

دوباره به باغ برگشتند و هریمن به سمت زمین محصور رفت که شش توله سگ گرگی داشتند از پشت حصار با خشم به آن‌ها واق‌واق می‌کردند.

هریمن داد زد: «این‌ها توله‌های خوبی هستند. حرف ندارند.» بعد در را باز کرد و در نهایت با توله ماده تپلی بیرون آمد که داشت با خشونت کُتش را می‌جوید. «این خانم کوچولو کارت را راه می‌اندازد. خیلی شرور است.»

اسمایلی وانمود کرد دودل است و اجازه داد هریمن او را متقاعد کند و در نهایت قبول کرد. دوباره به خانه برگشتند.

اسمایلی گفت: «می‌خواهم ودیعه بگذارم و تا ده روز دیگر او را ببرم. مشکلی نیست؟» یک چک پنج پوندی به هریمن داد و دوباره نشستند. هریمن میز تحریرش را گشت تا مدرک مایه کوبی و شجره‌نامه سگ را پیدا کند. بعد اسمایلی گفت:

«حیف که خانم رودی سگ نداشت، مگر نه؟ شاید زندگی‌اش را نجات می‌داد.»

هریمن گفت: «اوه، سگ که داشت، اما درست کمی قبل از مرگش از شرش خلاص شد. داستان غریبی است، بین خودمان بماند. عاشق آن سگ بود. سگ بی‌اصل و نسب کوچک و غریبی بود، از هر نژاد چیزی داشت، اما او عاشقش بود. یک روز آوردش این‌جا و گفت پستیچی را گاز گرفته، از من خواست خلاصش کنم — گفت خطرناک است. اصلاً چنین سگی نبود. بعضی دوستانم در کارن او را می‌خواستند. هیچ کس با او مشکلی نداشت. حتی پستیچی هم از آن حیوان خوشش می‌آمد. چنین دروغ ابلهانه‌ای در چنین جامعه بسته‌ای خیلی مشخص می‌شود. بالاخره همه می‌فهمند.»

«پس چرا چنین دروغی گفت؟»

هریمن حرکتی کرد که اسمایلی را ناراحت کرد. انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش کشید، بعد دو سر سبیل مضحک‌ش را تاب داد. کل این حرکت حالتی توأم با شرمساری داشت، گویی داشت مثل افسران ارشد کسی را می‌ترساند یا توبیخ می‌کرد.

به تندی گفت: «مشکل داشت. مشخص بود. در هنگ‌مان چنین مواردی داشتیم، همسرانی که مشکل دارند. همان‌ها که لب‌خند تصنعی بر لب دارند. قیافه حق‌به‌جانب دارند و زاهد‌مآب هستند. گل‌های کلیسا را مرتب می‌کنند و از این جور کارها می‌کنند — متظاهرند. به نظرم آدم هیجان‌زده‌ای بود، هر چیزی را گنده می‌کرد، روزها در خانه می‌نشست و گریه می‌کرد. آن هم برای کوچک‌ترین مسائل.»

اسمایلی سیگاری به او تعارف کرد و پرسید: «آدم محبوبی بود؟»

«فکر نکنم. ممنون. یکشنبه‌ها لباس سیاه می‌پوشید. نمونه‌ای عادی از این جور آدم‌ها. همان‌ها که سیاه می‌پوشند — باکره‌های یکشنبه. بیشترشان افراطی هستند — از بعضی فرقه‌های مذهبی. کاتولیک هستند... امیدوارم زیاد...»

«به هیچ وجه.»

«آدم از کجا بداند، مگر نه؟ من که نمی‌توانم تحمل‌شان کنم؛ تعصب ندارم، ولی از کاتولیک‌ها خوشم نمی‌آید — پدرم هم همین‌طور بود.»

«شوهرش را می‌شناختید؟»

«نه چندان، بیچاره، خوب نمی‌شناختم‌اش.»

اسمایلی به نظرش آمد که هریمن برای زنده‌ها بیشتر از مرده‌ها ارزش قائل است. شاید نظامی‌ها این‌طور بودند. اما مطمئن نبود.

«شنیده‌ام خیلی ناراحت است. شوک سنگینی است — تقدیر همین است، نه؟» اسمایلی به تأیید سری تکان داد. «او از جنس دیگری است. اصل و نسب‌دار، ویژگی‌های یک افسر خوب را دارد، در این افتضاح مایه سربلندی است. این‌ها همان‌هایی هستند که بیشتر از بقیه بلا به سرشان می‌آید، همان‌ها که زن‌ها از‌شان انتقاد می‌کنند.»

به سمت در حیات رفتند. اسمایلی خداحافظی کرد و قول داد تا یک هفته دیگر برای بردن توله برگردد. در حینی که داشت می‌رفت هریمن داد زد:

«اوه، راستی ...»

اسمایلی ایستاد و برگشت.

«چک را به حسابم می‌گذارم، اشکال ندارد؟»

اسمایلی گفت: «مشکلی نیست. خیلی هم خوب است.» و به ایستگاه اتوبوس رفت، با این فکر که در ذهن نظامی‌ها چه افکار غریبی جریان دارد.

*

همان اتوبوس او را به کارن برگرداند و همان کمک‌راننده از کارفرماهایش انتقاد کرد، همان راننده تمام مسیر را با دندهٔ دو راند. در ایستگاه پیاده شد و به سمت کلیسا با آجرهای سرخ‌اش رفت. به آرامی در سبک‌گوتیک آن را که از جنس چوب کاج صیقل‌خوردهٔ آخرایی ضخیمی بود باز کرد و وارد کلیسا شد. زن مسنی که پیش‌بند بسته بود داشت چلچراغ‌های برنجی سنگین را که در راهروی مرکزی آویزان بود برق می‌انداخت. اسمایلی کمی منتظر ماند، بعد پاورچین به سمت او رفت و سراغ کشیش را گرفت. زن به در لباس‌کنی اشاره کرد. اسمایلی مسیر انگشت او را دنبال کرد و به سمت در رفت، بعد در زد و منتظر ماند. مرد قدبلندی با یقهٔ کشیش‌ها در را باز کرد.

اسمایلی به آرامی گفت: «من از طرف مجلهٔ کریسچن‌ویس آمده‌ام. می‌شود چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم؟»

آقای کاردو او را از ورودی جانبی به سمت باغچهٔ کوچک سبزیجات که با دقت کشت شده بود و در میان گرت‌های خالی‌اش راه‌های باریکی داشت هدایت کرد. آفتاب در آن هوای خشک به درون می‌تابید. روز سرد و زیبایی بود. از باغچه گذشتند و وارد محوطهٔ نگهداری اسب‌ها شدند. به‌رغم باران شب پیش، زمین سفت و علف‌ها کوتاه بود. کنار هم می‌رفتند و در حین رفتن صحبت می‌کردند.

«این لاماس‌لند^۱ است که متعلق به مدرسه است. تابستان جشن‌هایمان را این‌جا برگزار می‌کنیم. خیلی به‌دردبخور است.»

به نظر رفتار کاردو در شأن یک کشیش نبود. اسمایلی که بدگمانی بچگانه‌ای به کشیش‌ها داشت انتظار دیدن یک آدم قاطع را داشت، مردی لفاظ و بدعق با ذوقی خیال‌پردازانه.

1. Lammas Land

اسمایلی گفت: «خانم بریملی سردبیرمان من را فرستاده. خانم رودی مشترک نشریه ما بود؛ خانواده‌اش از همان ابتدا مجله را می‌گرفته‌اند. او مثل یکی از اعضای خانواده ماست. می‌خواستیم برای کارش در کلیسا یک آگهی درگذشت بنویسیم.»
«متوجهم.»

«موفق شدم چند کلام با شوهرش صحبت کنم؛ می‌خواستیم مطمئن شویم اطلاعاتمان درست باشد.»

«شوهرش چه گفت؟»

«گفت درباره کارش باید با شما صحبت کنم — به خصوص کاری که در ارتباط با پناهجویان بود.»

کمی در سکوت قدم زدند، بعد کاردو گفت: «خانم رودی از اهالی شمال بود، در نزدیکی دربی^۱. پدرش یکی از افراد متمول شمال بود — هرچند پول هرگز او را عوض نکرد.»

«می‌دانم.»

«این خانواده را سال‌هاست که بسته‌وگریخته می‌شناسم. قبل از مراسم تدفین، پدرش را دیدم.»

«درباره کارش در کلیسا و تأثیرش بر انجمن مذهبی چه می‌توانم بگویم؟ باید بگویم همه دوستش داشتند؟»

کاردو بعد از مکثی کوتاه گفت: «متأسفانه من چنین نظری ندارم، آقای اسمایلی، آدم‌ها هرگز محبوب همه نیستند، حتی وقتی می‌میرند.» لهجه شمالی‌اش غلیظ بود.

اسمایلی با اصرار گفت: «پس چه باید بگویم؟»

کاردو با ملایمت گفت: «نمی‌دانم. و وقتی نمی‌دانم، معمولاً ساکت می‌مانم. اما از آن‌جا که لطف دارید و از من می‌پرسید، هرگز فرشته‌ای ندیده‌ام، و استلارودی هم از این قاعده مستثنی نیست.»

«اما در کار رسیدگی به امور پناهجویان شخصیت تأثیرگذاری نبود؟»

«چرا، بود.»

1. Derby

«و بقیه را برای انجام تلاش‌هایی مشابه تشویق نمی‌کرد؟»
«البته. کارش را خوب انجام می‌داد.»

در سکوت قدم می‌زدند. جاده عرض مزرعه به سمت پایین متمایل شد، بعد چرخید و در امتداد رودی قرار گرفت که گیاهان درهم‌تنیده اولکس فرنگی و درختچه‌های ولیک آن را از هر سو از نظر پنهان کرده بودند.
در آن سوی رود، ردیفی از درختان خشک نارون قرار داشت و پشت آن‌ها نمای آشنای کارن دیده می‌شد.

کاردو ناگهان پرسید: «فقط همین را می‌خواستید از من بپرسید؟»
اسماییلی جواب داد: «نه. درست کمی قبل از مرگ خانم رودی نامه‌ای از او به دست سردبیر ما رسیده بود که خیلی او را نگران کرده بود. یک جور ... اتهام بود. این ماجرا را با پلیس در میان خواهیم گذاشت. خانم بریملی خودش را ملامت می‌کند که چرا نتوانسته به طریقی به او کمک کند. شاید غیرمنطقی باشد، اما همین طور است. می‌خواهم به او اطمینان بدهم که بین مرگ استلا رودی و این نامه هیچ ارتباطی وجود ندارد. دلیل دیگر آمدن من به این جا ...»

«نامه چه کسی را متهم می‌کند؟»

«شوهرش را.»

کاردو به آرامی و با تأکید گفت: «باید به خانم بریملی شما بگویم که به هیچ وجه نباید خودش را ملامت کند.»

بازگشت به خانه

عصر دوشنبه بود. تقریباً همان زمانی که آسمایی بعد از گفت‌وگو با آقای کاردو به هتلش برگشت، سرگروه آقای فیلدینگ، تیم پرکینز، داشت از پیش خانم هارلو^۱ که به او ویلنسل یاد می‌داد می‌رفت. او زنی مهربان ولی روان‌رنجور بود و نگران دیدن تیم او را ناراحت کرد. تیم بهترین شاگردی بود که کارن برایش فرستاده بود، و او دوستش می‌داشت.

در حین خداحافظی گفت: «تیم، امروز بد ساز زدی. خیلی بد بود. لازم نیست حرفی بزنی — فقط یک نیمسال باقی مانده و هنوز باید در سه درس با نمرهٔ بالا قبول شوی و باید به مرحلهٔ بعد بروی و حالا دلواپسی. اگر بخواهی دوشنبهٔ بعد تمرین نمی‌کنیم — فقط بیا قدری کیک بخوریم و موسیقی گوش کنیم.»

«بله، خانم هارلو.» جلد ساز را روی باربند دوچرخه‌اش گذاشت.

«چراغ‌هایت کار می‌کند، تیم؟»

«بله، خانم هارلو.»

«خُب، سعی نکن امشب رکورد بزنی، تیم. تا زمان چای بچه‌ها کلی وقت داری.

یادت باشد جاده از برف هنوز لغزنده است.»

پرکینز حرفی نزد. دوچرخه را در راه شنی هُل داد و به سمت درِ حیاط رفت.

«چیزی را فراموش نکرده‌ای، تیم؟»

«بیخشید، خانم هارلو.»

برگشت و در آستانهٔ در با او دست داد. خانم هارلو همیشه به این کار اصرار داشت.

1. Mrs Harlowe

«ببین، تیم، موضوع چیست؟ کار اشتباهی انجام داده‌ای؟ می‌توانی به من بگویی. نمی‌گویی؟ من از معلم‌های مدرسه نیستم، می‌دانی که.»

پرکینز دودل بود، بعد گفت: «فقط موضوع امتحانات است، خانم هارلو.»

«حال پدر و مادرت خوب است؟ در خانه مشکلی نداری؟»

«نه، خانم هارلو؛ خوب‌اند.» دوباره دودل به نظر می‌رسید. بعد گفت: «شب خوش.»

خانم هارلو دید که در حیاط را پشت سرش بست و سوار بر دوچرخه در جادهٔ باریک به راه افتاد. تا یک ربع دیگر به کارن می‌رسید؛ تمام راه سرپایینی بود.

معمولاً سواری تا خانه را دوست داشت. بهترین لحظات هفته بود. اما آن شب متوجهش نشد. مثل همیشه تند می‌راند؛ پرچین با سرعت از جلوی آسمان تاریک رد می‌شد و خرگوش‌ها دوان‌دوان از جلوی نور چراغش فرار می‌کردند، اما آن شب آن‌ها را هم نمی‌دید.

باید به یکی می‌گفت. باید به خانم هارلو می‌گفت؛ کاش گفته بود. او می‌دانست چه باید کرد. آقای اسنو هم خوب بود، اما دیگر با او کلاس علوم نداشت، معلم علوم این نیمسالش آقای رودی بود. نیمی از مشکل همین بود. و البته فیلدینگ.

باید به ترو^۱ می‌گفت — بله، باید به او می‌گفت، به ترو. باید آن شب بعد از کلاس به خانهٔ خانم تروبادی می‌رفت و واقعیت را به او می‌گفت. البته پدرش هرگز فراموش نمی‌کرد، چون برای او به معنای شکست و شاید بدنامی بود. یعنی در پایان نیمسال به سندهرست نمی‌رفت، یعنی پول بیشتری می‌خواست که توان پرداختش را نداشت.

داشت به شیب‌دارترین بخش تپه می‌رسید. پرچین در یک سو تمام شده بود و در عوض نمای زیبایی از کاخ سالی در برابر آسمان شب دیده می‌شد، مثل پردهٔ پس‌زمینه‌ای برای نمایش مکبث. عاشق بازیگری بود — کاش مدیر اجازه می‌داد در کارن نمایش اجرا کنند.

از روی دستهٔ دوچرخه به جلو خم شد و سرعت گرفت تا از گذار کم‌عمق پای تپه رد شود. هوای سرد صورتش را می‌سوزاند و برای لحظه‌ای تقریباً یادش رفت ... ناگهان ترمز کرد؛ احساس کرد دوچرخه از زیرش به شدت سُرخورد.

مشکلی پیش آمده بود؛ نوری در جلو دیده می‌شد، نوری چشمک‌زن، و صدایی آشنا در تاریکی صدایش می‌زد.

ویژگی بخشش

کمیته مدارس دولتی برای رفاه پناهجویان (حامی: سارا، کنتس سالی) در میدان بلگریو^۱ دفتری دارد. معلوم نیست آیا این مکان مجلل برای جذب پولدارها طراحی شده یا تشویق سلب مالکیت شده‌ها – یا چنان که بعضی افراد گستاخ جامعه می‌گویند، برای این که کنتس سالی آپارتمانی کوچک در منطقه وست‌اند^۲ لندن داشته باشد. کار رسیدگی به پناهجویان چنان که انتظار می‌رفت به جنوب رودخانه منتقل شد، به یکی از آن میدان‌های متروک در کنینگتون^۳ که بخشی از معماری دوگانه لندن هستند. میدانی که باغ‌های یورک نام دارد روزی به دست دنیا کشف خواهد شد، و افسونش را از دست خواهد داد، اما اگر حالا به آن جا بروید بچه‌های واقعی را خواهید دید که دارند در خیابان لی‌لی بازی می‌کنند و مادرانشان با دمپایی‌های توی خانه از درگاهی به آن‌ها ناسزا می‌گویند. خانم بریملی که صبح روز قبل را با تلفن اسمایلی به پایان رسانده بود، این توانایی نادر را داشت که با بچه‌ها طوری صحبت کند انگار که آدمیزاد هستند، و به این ترتیب بدون مشکل آن خانه داغان و بی‌نام و نشان را که به عنوان مرکز گردهمایی کمیته استفاده می‌شد کشف کرد. با همکاری سه پسر کوچولو زنگ در را کشید و صبورانه منتظر ماند. بالاخره صدای پایی را شنید که داشت از پله‌هایی لخت پایین می‌آمد، بعد دختر بسیار زیبایی در را باز کرد. لحظه‌ای با رضایت نگاهی به یکدیگر انداختند.

1. Belgrave Square

2. West End

3. Kennington

خانم بریملی گفت: «ببخشید که مزاحم شدم، اما یکی از دوستان من از بیرون شهر از من خواسته دربارهٔ بستهٔ لباس‌هایی که یکی دو روز پیش به این جا ارسال شده پرس و جو کنم. اشتباه ابلهانه‌ای مرتکب شده.»

دخترک باگشاده‌رویی گفت: «وای، خدای من، چه بد. می‌خواهید بیاید تو؟ متأسفانه همه چیز درهم‌برهم شده، جایی برای نشستن نیست، اما می‌توانیم برایتان قهوهٔ فوری درست کنیم.»

خانم بریملی دنبال او رفت، در را محکم روی هفت بچه که داشتند یواشکی پشت سر او وارد می‌شدند بست. حالا در سالن بود و به هر جا که نگاه می‌کرد بسته‌هایی مختلف را می‌دید که بعضی با کنف بسته شده و برچسب‌های مرتبی داشتند، بعضی با کاغذ قهوه‌ای، پاره و نامرتب، بعضی در جعبه و سبدهای لباسشویی، چمدان‌های کهنه و حتی صندوقچه‌ای قدیمی با برچسبی زرد و رنگ‌ورورفته که روی آن نوشته بود: از طریق دریا نفرستید.

دختر او را به طبقهٔ بالا راهنمایی کرد، به جایی که آشکارا دفتر کارش بود، اتاق بزرگی که میزی از چوب کاج داشت که روی آن صدها نامه دیده می‌شد، و یک صندلی آشپزخانه. اجاقی نفت‌سوز در گوشه‌ای می‌سوخت، و در کنارش یک کتری برقی داشت با سرو صدا قل‌قل می‌کرد. دختر در حین ورود گفت: «ببخشید، اما پایین جایی نبود تا بتوانیم حرف بزنیم. آخر نمی‌شود مثل اینکاها روی یک پایستادو حرف زد. اینکاها این طوری بودند دیگر؟ شاید هم افغان‌ها بودند. چه طور ما را پیدا کردید؟»

خانم بریملی جواب داد: «اول به دفترتان در وست‌اند رفتم، آن‌ها به من گفتند باید به دیدن شما بیایم. به نظرم خیلی عصبانی آمدند. بعد از بچه‌ها کمک گرفتیم. آن‌ها همیشه راهی بلدند. شما خانم داونی^۱ هستید، مگر نه؟»

«خدای من، نه. من فقط کمکشان می‌کنم. جیل داونی برای دیدن آدم‌های گمرک در روترهایث^۲ رفته — اگر می‌خواهید او را ببینید وقت چای بر می‌گردد.»

«لطف داری، عزیزم. مطمئنم بیش از دو دقیقه وقت را نمی‌گیرم. یکی از دوستانم که

1. Daweny

2. Rotherhithe

در کارن زندگی می‌کند - (دخترک گفت: «خدای من! چه عالی.») در واقع دختر عموی من هم هست، اما راحت‌ترم او را دوست بنامم، نه؟ - پنج‌شنبه پیش یک لباس خاکستری قدیمی برای پناهجویان داده بود و حالا یادش افتاده که سنجاق سینه‌اش به بالاتنه آن سنجاق شده بوده. مطمئنم که این طور نیست - خیلی موجودِ خواس‌پرتی است - اما دیروز صبح با حالی خراب به من تلفن زد و از من قول گرفت به این جا بیایم و خودم ببینم. متأسفانه دیروز نتوانستم بیایم - از صبح تا شب گرفتار مجله بودم. اما به نظرم شما هم کمی از برنامه عقب افتاده‌اید، بنابراین امیدوارم دیر نرسیده باشم.»

«اوه، نه! خیلی هم از برنامه عقبیم. تمام وسایل طبقه پایین است، منتظر بسته‌بندی و دسته‌بندی. نماینده‌های داوطلب از مدارس مختلف آن‌ها را فرستاده‌اند - بعضی وقت‌ها پسرها و بعضی وقت‌ها کارکنان - و تمام لباس‌ها را کنار هم می‌گذارند و آن‌ها را در بسته‌هایی بزرگ ارسال می‌کنند، یا با قطار یا با پست عادی، معمولاً با قطار. قبل از ارسال به خارج از کشور در این جا آن‌ها را دسته‌بندی می‌کنیم.»

«جین هم همین را به من گفته بود. به محض آن که فهمید چنین اشتباهی مرتکب شده با خانمی که کار جمع‌آوری و ارسال آن‌ها را برعهده داشت تماس گرفت، ولی دیگر خیلی دیر شده بود. بسته ارسال شده بود.»

«چه شتابزده ... می‌دانید بسته کی ارسال شده؟»

«بله. جمعه صبح.»

«از کارن؟ با قطار یا پست؟»

خانم بریملی از مطرح شدن این سؤال می‌ترسید، اما حدسی گفت:

«فکر کنم با پست.»

دختر به سرعت از کنار خانم بریملی رد شد و در انبوه کاغذهای روی میزش گشت تا بالاخره یک کتاب تمرین جلدسخت با برچسب دفترکل بیرون آورد. آن را بدون ترتیب باز کرد و با سرعت صفحات آن را ورق زد، هرازگاهی با حالتی کلافه نوک یکی از انگشت‌هایش را تَر می‌کرد.

گفت: «دیروز اول وقت رسیده، احتمالاً هنوز بسته را باز نکرده‌ایم. صادقانه بگویم، نمی‌دانم باید چه‌طور با این قضیه کنار بیاییم، و با نزدیک شدن عید پاک اوضاع از این هم

بدتر می شود. تازه نیمی از کارکنانمان هم درگیر مسائل گمرکی هستند — این هم از وضعیت ما!» دفترکل را به سمت خانم بریملی هل داد، انگشت باریکش مدخلی را که در ستونی میانی با مداد نوشته شده بود نشان می داد: «کارن، بسته پستی، ۱۳ کیلوگرم.» خانم بریملی گفت: «اشکال ندارد نگاه سریعی بیندازیم؟» به طبقه پایین و به سالن رفتند.

دخترک در حین رفتن گفت: «به آن وحشتناکی که به نظر می آید نیست. تمام محموله دوشنبه نزدیک در است.»

در حالی که دخترک داشت بسته ها را زیر و رو می کرد خانم بریملی پرسید: «اگر نتوانید برچسب های پستی را بخوانید چه طور می فهمید از کجا آمده اند؟»

«برچسب هایی از خودمان استفاده می کنیم. برچسب ها شماره بانی شان را بر خود دارند. در موارد دیگر فقط از آن ها می خواهیم نام مدرسه را با حروف بزرگ روی بسته بنویسند. می دانید، نمی توانیم اجازه بدهیم نامه ای ضمیمه شان باشد؛ خیلی کار نومیدانه ای است. وقتی بسته ای به دستان می رسد فقط باید کارتی از پیش چاپ شده را که حاوی سپاسگزاری و در ضمن رسیدن بسته است برای آن ها ارسال کنیم که تاریخ ارسال و وزن بسته را هم در خود داشته باشد. کسانی که نماینده ما نیستند بسته هایشان را به این آدرس نمی فرستند — آن را به آدرس آگهی شده در میدان بلگریو می فرستند.» «این روش کارآیی دارد؟»

دخترک جواب داد: «نه، ندارد. نماینده ها یا فراموش می کنند برچسب بزنند، یا برچسب شان تمام شده و به خودشان زحمت نمی دهند به ما خبر بدهند. ده روز بعد با عصبانیت تلفن می زنند چون نامه رسید به دستشان نرسیده است. نماینده ها هم تغییر می کنند، بی آن که ما بدانیم، و بسته بندی و برچسب زدن یکسان ادامه پیدا نمی کند. بعضی وقت ها پسر ها ناگهان تصمیم می گیرند خودشان این کار را انجام بدهند، و هیچ کس هم به آن ها نمی گوید باید چکار کنند. اگر بسته ای به دفتر مرکزی ارسال شود بانو سارا مثل ببر تیر خورده می شود — تمام بسته ها باید برای اعلام موجودی و بسته بندی مجدد به این جا ارسال شوند.»

خانم بریملی گفت: «که این طور.» و با نگرانی دخترک را تماشا کرد که داشت دنبال بسته می گشت و هنوز حرف می زد.

«گفتید دوستان واقعاً در کارن تدریس می‌کند؟ باید خیلی آدم مهمی باشد. نمی‌دانم شاهزاده چه جور آدمی است: در عکس‌ها خیلی سست به نظر می‌رسد. پسرعمویم هم به کارن می‌رفت — یک بی‌عرضه تمام‌عیار است. می‌دانید به من چه گفت؟ در طول مسابقات اسب‌دوانی همه‌شان ... آهان! بفرمایید!» دخترک سرپا ایستاد، بسته بزرگ و چهارگوشی را در دست داشت، آن را به سمت میزی که در سایه پله‌ها بود برد. در حینی که با دقت نخ محکم دور آن را باز می‌کرد خانم بریملی کنارش ایستاده بود و با کنجکاوی به برچسب چایی آن نگاه می‌کرد. در سمت چپ بالای آن نشانی مهر خورده بود که کمیته ظاهراً به کارن اختصاص داده بود: C4. بعد از عدد 4 حرف B با خودکار روی آن نوشته شده بود.

خانم بریملی پرسید: «حرف B چه معنایی دارد؟»

«اوه، در کارن حالتی قراردادی دارد. خانم دارسی نماینده آن جاست، اما اخیراً کارشان را چنان خوب انجام داده‌اند که از یکی از دوستانشان هم برای ارسال بسته‌ها کمک می‌گیرند. وقتی رسیدن بسته‌ها را اعلام می‌کنیم همیشه ذکر می‌کنیم که A بوده یا B. B هرکه هست خیلی مشتاق است.»

خانم بریملی سعی کرد کنجکاوی نکند که کدام بسته‌های کارن را خانم دارسی و کدام را دستیار بی‌نام و نشانش فرستاده است.

دخترک نخ دور بسته را باز، و بسته را سروته کرد تا همپوشانی کاغذ بسته‌بندی را باز کند. در حین این کار خانم بریملی در نزدیکی محل اتصال دو لبه بسته لکه قهوه‌ای کم‌رنگی را دید، به اندازه یک سکه یک شیلینگی. عقل اقتضا می‌کرد برای آن دلیل دیگری جز آنچه به نظر می‌آمد بتراشد. دخترک کارش را ادامه داد و ناگهان گفت: «راستی، کارن همان جایی است که آن قتل هولناک اتفاق افتاد، مگر نه؟ همسر یکی از معلم‌ها که به دست یک کولی کشته شد؟ واقعاً دردناک بود، چقدر از این اتفاق‌ها می‌افتد؟ هووم! بعد ناگهان حرفش را قطع کرد. حالا کاغذ رویی را در آورده بود و می‌خواست تویی را هم باز کند که توجهش به بسته داخلی جلب شد.

خانم بریملی فوری گفت: «چه شده؟»

دخترک خندید. گفت: «بسته‌بندی‌اش. معمولاً بسته‌بندی این‌ها خیلی تمیز و مرتب

است — بهترین بسته‌هایی است که به دستمان می‌رسد. اما این یکی فرق دارد. از همان شخص نیست. باید کار یکی دیگر باشد. از بیرونش هم معلوم بود.»

«از کجا این قدر مطمئنید؟»

«خُب، شبیه دست‌نویس است. معلوم است.» دوباره خندید و بی‌معطلی آخرین روکش را هم باز کرد. «گفتید لباس خاکستری بود؟ بگذار ببینم.»

با هر دو دست لباس‌ها را از روی بسته برمی‌داشت و آن‌ها را کنار می‌گذاشت. به میانه‌های بسته رسیده بود که با تعجب گفت: «خُب، راستش! حتماً دچار اغتشاش فکری بوده‌اند.» و از میان لباس‌های توی بسته یک بارانی پلاستیکی شفاف، یک جفت دستکش چرمی بسیار کهنه و یک جفت گالش لاستیکی بیرون کشید.

خانم بریملی خیلی مضطرب کنار میز ایستاده بود. کف دست‌هایش زُرق‌زُرق می‌کرد. دخترک با نفرت ادامه داد: «این جا یک شنل هم هست.» و آن اشیای نامناسب را روی زمین کنار میز انداخت. خانم بریملی فقط به نامه‌اسمایی فکر می‌کرد: هر که او را کشته باید غرق در خون بوده باشد. بله، و هر که او را کشته شنل و کلاهی پلاستیکی به تن، گالش‌های لاستیکی به پا و دستکش‌های چرمی با لکه‌های آجری به دست داشته است. هر که استلارودی را کشته خطر نکرده که شب با او روبه‌رو شود، بلکه از مدت‌ها پیش نقشه کشیده و منتظر بوده است. بعد با خود گفت: بله، شب‌هایی طولانی را در انتظار سپری کرده است.

دخترک داشت دوباره با او حرف می‌زد: «متأسفانه این جا نیست.»

خانم بریملی جواب داد: «نه، عزیزم، می‌بینم. ممنون. خیلی محبت کردی.» صدایش لحظه‌ای متزلزل شد، بعد به زحمت گفت: «عزیزم، فکر کنم باید این بسته را همین طور که هست رها کنی. اتفاق خیلی بدی افتاده و پلیس می‌خواهد... اطلاعات جدید داشته باشد و بسته را ببیند... باید به من اعتماد کنی، عزیزم... اوضاع این طور که به نظر می‌آید نیست...» و به این ترتیب به باغ‌های راحت و آزاد یورک با کودکان منتظر و متعجبش گریخت.

✱

خودش را به یک باجهٔ تلفن رساند. به هتل سالی آرمز تلفن زد و از متصدی پذیرش

کسلِ آن جا سراغ آقای اسمایلی را گرفت. سکوتی مطلق در تلفن حکمفرما شد، تا آن که تلفنچی از او خواست سه پوند و شش پنس دیگر در تلفن بیندازد. خانم بریملی به تندی جواب داد در ازای پولی که تا به حال ریخته فقط سه دقیقه سکوت نصیبش شده است؛ بعد صدای تلفنچی آمد که داشت دندان هایش را زبان می کشید، بعد ناگهان صدای جرج اسمایلی آمد.

«جرج، بریم هستم. یک بارانی پلاستیکی، یک شنل، گالش لاستیکی و یک جفت دستکش چرمی که گویی لکه های خون بر آن هاست. لکه هایی هم روی کاغذ بسته بندی بود.»

سکوت.

«روی بسته دست نویس بود؟»

«نه. گردانندگان خیریه برچسب های چاپی دارند.»

«حالا وسایل کجاست؟ پیش توست؟»

«نه. به دخترک گفتم همه چیز را همان طور که هست بگذارد. تا یکی دو ساعت

مشکلی نیست... جرج، هنوز پشت خطی؟»

«بله.»

«کی این کار را کرده؟ کار شوهرش بوده؟»

«نمی دانم. واقعاً نمی دانم.»

«می خواهی کاری کنم؟ منظورم با لباس هاست. به اسپارو یا کس دیگری تلفن

بزنم؟»

«نه. فوری به دیدن ریگبی می روم. خدا حافظ، بریم. ممنون که تلفن زدی.»

خانم بریملی گوشی را گذاشت. به نظرش صدای اسمایلی عجیب شده بود. انگار

بعضی وقت ها حیران می شد. انگار که مثل یک دستگاه خاموشش کرده باشند.

به سمت شمال غرب و اسکله ها رفت. ساعت خیلی از ده گذشته بود — اولین باری

بود که بعد از مدت ها دیر می کرد. بهتر بود تاکسی بگیرد. اما او که زن مقتصدی بود سوار

اتوبوس شد.

آلیسا بریملی اعتقادی به وضعیت اضطراری نداشت، چون از نظم ذهنی که در آقایان

و حتی خانم‌ها نبود لذت می‌برد. هرچه وضعیت اضطراری بیشتر می‌شد آرامش او هم بیشتر می‌شد. جان لندزبری متوجهش شده بود: «تو در برابر وضعیت دراماتیک مقاوم هستی، بریم؛ موهبتی نادر برای وضعیت‌های اضطراری. خیلی‌ها را می‌شناسم که حاضرند پنج‌هزارتا در سال بهت بدهند تا هر روز بهشان بگویی چیزی که مهم است الزاماً اضطراری نیست. اضطراری معادل ناپایدار است، و ناپایدار معادل بی‌اهمیت.»

از اتوبوس پیاده شد، با دقت بلیتش را در آشغال‌دانی انداخت. به محض آن‌که در نور گرم آفتاب ایستاد تابلوی تبلیغاتی چاپ اول روزنامه‌های عصر را دید. اگر به خاطر آفتاب نبود، شاید هرگز نگاه نمی‌کرد؛ اما آفتاب چشمش را زد و باعث شد نگاهی به پایین بیندازد. و این طور شد که دید؛ با حروفی درشت و در آن هیجانات خیابان فلیت: «جست‌وجویی شبانه برای یافتن پسر گمشده کارن.»

راهی به سوی فیلدینگ

اسماییلی گوشی را گذاشت و فوری از کنار میز پذیرش گذشت و به سمت در هتل رفت. فوری ریگی را دید. درست در همان وقت که داشت از هتل خارج می شد شنید که یکی صدایش زد. برگشت و دشمن قدیمی اش را دید، نگهبان شب که به استقبال روشنایی روز رفته بود و داشت با دست های خاکستری اش به او اشاره می کرد.

با لذتی وصف ناپذیر گفت: «از پاسگاه پلیس دنبالتان می گشتند. بازرس ریگی دنبالتان بود. باید فوری به آن جا بروید. فوری، متوجهید که؟»

اسماییلی با ناراحتی جواب داد: «دارم به همان جا می روم.» و در حالی که داشت از درهای بادبزی رد می شد پیرمرد تکرار کرد: «فوری، یادتان نرود؛ منتظر تان هستند.»



هنگامی که داشت از خیابان های کارن رد می شد، برای صدمین بار به تیرگی انگیزه های بشر فکر کرد: روی زمین هیچ چیز واقعی وجود ندارد. نه مقدار ثابتی، نه نقطه قابل اتکایی، نه حتی در ناب ترین منطق یا ناشناخته ترین عرفان؛ کم تر از همه در انگیزه های مردانی که به سمت خشونت سوق داده می شوند.

آیا قاتل، که حالا در آستانه شناسایی بود، از اجرای دقیق نقشه اش احساس رضایت می کرد؟ در آن لحظه در این شکی نبود؛ این قتلی بود که تمام جزئیاتش حساب شده بود، حتی در مورد آلت قتل که بی دلیل دور از محل استفاده اش قرار داده شده بود؛ قتلی که سرنخ هایش آن ها را به بیراهه می کشاند، قتلی که طوری برنامه ریزی شده بود که انگار بی برنامه بود، قتلی برای یک رشته مهره. حالا راز ردپاها حل شده بود؛ قاتل گالش ها را

در بسته پستی گذاشته بود و سپس قدم زنان به سمت در حیات رفته و ردپاهای خودش در میان ردپاهای فراوان آدم‌هایی که بعداً به صحنه آمده بودند گم شده بود.

ریگی خسته به نظر می‌رسید.

«حتماً خبر را شنیده‌اید.»

«چه خبری؟»

«درباره پسرک، پسری از گروه فیلدینگ، تمام شب گم شده.»

ناگهان دل اسمایلی شور زد. «نه، چیزی نشنیده‌ام.»

«خدای من، فکر کردم می‌دانید! دیشب ساعت هشت و نیم فیلدینگ به ما تلفن زد.

سرگروهش، پرکینز، از کلاس موسیقی با خانم هارلو که در لانگ‌مید زندگی می‌کند

برنگشته بوده. ما وضعیت فوق‌العاده اعلام کردیم و دنبالش گشتیم. یک اتومبیل گشت به

جاده‌ای که باید از آن می‌آمده فرستادند — دو چرخه داشته. اولین بار چیزی ندیدند، اما در

راه بازگشت راننده اتومبیل را پای تپه لانگ‌مید متوقف می‌کند، درست همان جایی که

چشمه هست. به نظرش می‌رسد که شاید پسرک چون راه زیادی را آمده بوده برای

آب‌تنی به آن جا رفته باشد. جسد او را در گودالی پیدا کردند، دو چرخه هم کنارش بوده.»

«وای، خدای من!»

«اول به مطبوعات خبر ندادیم. پدر و مادرش در سنگاپور هستند. پدرش افسر ارتش

است. فیلدینگ برایشان تلگراف زد. به وزارت دفاع هم خبر دادیم.»

لحظه‌ای هر دو ساکت ماندند، بعد اسمایلی پرسید: «چه طور اتفاق افتاده؟»

«جاده را بسته‌ایم و داریم سعی می‌کنیم صحنه را بازسازی کنیم. یکی از کارآگاه‌های

من آن جاست و دارد صحنه را بررسی می‌کند. مشکل این است که تا صبح کاری از

دستمان ساخته نبود. تازه، مردان همه جا را لگدمال کردند؛ نمی‌شود آن‌ها را سرزنش

کرد. به نظر می‌رسد از تپه به پایین غلتیده و سرش به سنگی خورده: شقیقه سمت

راستش.»

«برخورد فیلدینگ با قضیه چه طور بود؟»

«خیلی جا خورد. واقعاً جا خورد. راستش خودم هم باورم نمی‌شد. به نظر می‌رسید...

خودش را باخته. باید خیلی کارها می‌کرد — به پدر و مادر پسرک تلگراف بزند، با عموی

پسرک در ویندزور تماس بگیرد و الی آخر. اما تمام این کارها را بر عهده مستخدمش

خانم تروبادی گذاشت. اگر به خاطر او نبود، نمی‌دانم چه کار می‌کرد. من یک ساعت با او بودم، بعد بغضش ترکید و از من خواست او را تنها بگذارم.»

اسمایی پرسید: «منظورتان از بغضش ترکید چیست؟»

«زد زیر گریه. مثل بچه‌ها گریه می‌کرد. فکرش را هم نمی‌کردم.»

اسمایی به ریگی سیگاری تعارف کرد و خودش هم یکی برداشت.

به خود جرئت داد و گفت: «فکر کنم یک حادثه بوده.»

ریگی به سردی گفت: «من هم همین طور فکر می‌کنم.»

اسمایی گفت: «شاید قبل از این که جلوتر برویم، بهتر باشد من هم خبری به شما بدهم. در راه آمدن به این جا بودم که تماس گرفتید. خانم بریملی خبرهایی به من داده.»

و باروش دقیق و رسمی خود تمام آنچه را که آلیسا بریملی به او گفته بود بازگو کرد و گفت که چه قدر نسبت به محتویات بسته کنجکاو بوده است.

هنگامی که ریگی داشت به لندن تلفن می‌زد، اسمایی منتظر ماند. ریگی خواهشش را توضیح داد: بسته پستی و محتویاتش باید تحویل پلیس می‌شد تا کارشناسان فوری آن را بررسی کنند؛ تمام سطوح باید برای اثر انگشت آزمایش می‌شد. خودش باید با نمونه دستخط پسرک و یک برگه امتحانی به لندن می‌رفت؛ می‌خواست نظر یک کارشناس خط را بداند. نه، با قطار ساعت ۴:۲۵ از کارن راه می‌افتاد و ساعت ۸:۰۵ دقیقه به ایستگاه واترلو می‌رسید. آیا برای بردن او به ایستگاه ماشین می‌فرستادند؟ سکوتی برقرار شد، بعد ریگی با بدخلقی گفت: «باشد، تا کسی می‌گیرم.» و با تندی گوشی را گذاشت. لحظه‌ای با عصبانیت به اسمایی نگاه کرد، بعد لبخندی زد، گوش خودش را کشید و گفت:

«ببخشید، آقا؛ یک خرده عصبی شدم.» با سر دیوار آن سو را نشان داد و اضافه کرد:

«باید در چند جبهه جنگید. باید کشف بسته را به رئیس پلیس خبر بدهم، اما فعلاً رفته تیراندازی — با چند تا از دوستانش رفته‌اند کبوتر شکار کنند، زیاد طول نمی‌کشد — ولی نگفتم که شما در کارن هستید، و اگر اشکال ندارد...»

اسمایی پرید وسط حرفش. «البته. اگر حرفی از من به میان نیاید کار خیلی راحت تر می‌شود.»

«به او خواهیم گفت فقط یک تحقیق عادی است. باید بعداً نام خانم بریملی را هم بیاوریم ... اما دلیل ندارد کار را خراب تر کنیم، درست است؟»

«بله.»

«به نظرم باید چینی را آزاد کنیم ... راست می‌گفت، این طور نیست؟ بال‌های نقره‌ای در مهتاب.»

اسماییلی با خشمی غیرعادی گفت: «من این کار را نمی‌کردم — نه، من جای شما بودم این کار را نمی‌کردم، ریگبی. تا جایی که می‌توانید او را نگه دارید. محض رضای خدا نگذارید حادثه دیگری اتفاق بیفتد. همین کافی است.»
«پس معتقدید مرگ پرکینز اتفاقی نبوده.»

اسماییلی ناگهان داد زد: «خدای من، نه. خودتان هم چنین نظری ندارید.»
ریگبی به سردی پاسخ داد: «یک کارآگاه را مأمور این کار کرده‌ام، خودم نمی‌توانم پرونده را بگیرم. در رابطه با پرونده رودی به من احتیاج پیدا می‌کنند. رئیس پلیس حالا باید با اسکاتلند یارد تماس بگیرد؛ نمی‌توانم بگویم کار چقدر خراب شده. فکر نمی‌کرد کار این قدر بالا بگیرد.»

«و در این بین چه باید کرد؟»

«در این بین من باید حداکثر سعی‌ام را بکنم تا بفهمم چه کسی استلا رودی را کشته.»

اسماییلی به آرامی گفت: «اگر روی آن بارانی اثر انگشتی پیدا کردید، که شک دارم پیدا کنید، برای مقایسه آن‌ها ... در این منطقه ... از کسی اثر انگشت دارید؟»
«اثر انگشت رودی و البته چینی را داریم.»
«اما اثر انگشت فیلدینگ را ندارید؟»
ریگبی مکثی کرد.

درنهایت گفت: «راستش، داریم. از مدت‌ها پیش. اما هیچ ربطی به این قضایا ندارد.»

اسماییلی گفت: «در دوران جنگ برادرش به من گفت. در شمال. قضیه مسکوت ماند، مگر نه؟»

ریگبی به تأیید سر تکان داد. «تا جایی که من شنیده‌ام، فقط خانواده داری می‌دانند؛ و البته مدیر مدرسه. در دوران تعطیلات اتفاق افتاد — پسری از نیروی هوایی بود. رئیس پلیس خیلی کمک کرد ...»

اسمایی با ریگی دست داد و از پله‌های آشنای چوب کاج پایین رفت. دوباره متوجه بوی گنگ واکس کف و صابون فُتُل شد، مثل بویی که در خانه فیلدینگ می‌آمد.



آرام به هتل سالی آرمز برگشت. اما در جایی که باید به سمت چپ می‌پیچید تا به هتل برود مکثی کرد، بعد تغییر عقیده داد. به آرامی و با بی‌میلی از خیابان رد شد و به سمت محوطهٔ کلیسا رفت و سپس از حاشیهٔ جنوبی به سمت خانهٔ فیلدینگ رفت. نگران به نظر می‌رسید، و نسبتاً وحشت‌زده.

ذوق موسیقی

خانم تروبادی در را باز کرد. دور چشم‌هایش صورتی بود، انگار گریه کرده باشد.

«امکان دارد آقای فیلدینگ را ببینم؟ تا از ایشان خداحافظی کنم.»

خانم تروبادی مکثی کرد: «آقای فیلدینگ خیلی ناراحت هستند. بعید می‌دانم بخواهند کسی را ببینند.» اسمایلی پشت سر او به سالن رفت و او را دید که به سمت اتاق مطالعه رفت. در زد، سرش را کج کرد، بعد به آرامی دستگیره را چرخاند و وارد شد. مدتی طول کشید تا بیرون بیاید. بی آن که به اسمایلی نگاه کند گفت: «الآن می‌آیند. می‌خواهید پالتویتان را در بیاورید؟» همچنان که اسمایلی داشت تقلاکنان پالتویش را درمی‌آورد منتظر ماند، بعد آن را از او گرفت و کنار صندلی ون‌گوگ آویزان کرد. هر دو در سکوت منتظر ماندند، به اتاق مطالعه نگاه می‌کردند.

بعد ناگهان فیلدینگ را دید که در آستانه در نیمه‌باز نمایان شد، با صورتی نتراشیده و پیراهنی آستین کوتاه. فیلدینگ با صدایی گرفته گفت: «محض رضای خدا بگو چه می‌خواهی.»

«فقط می‌خواستم خداحافظی کنم، فیلدینگ، و مراتب تسلیت خودم را ابراز کنم.» فیلدینگ لحظه‌ای با حالتی جدی نگاهش کرد؛ وزنش را روی درگاه انداخته بود. «خُب، خداحافظ. ممنون که آمدید.» با حالتی منگ یک دستش را در هوا تکان داد. بعد با لحنی اضافه کرد: «لازم نبود زحمت بکشید، لازم بود؟ می‌توانستید یک کارت برایم بفرستید، نمی‌توانستید؟»

«چرا، می‌شد؛ فقط قضیه خیلی غم‌انگیز است، مخصوصاً برای کسی که این قدر به موفقیت نزدیک شده بود.»

«منظورت چیست؟ از این حرف چه منظوری داری؟»

«منظورم کارش است ... پیشرفت‌اش. سایمون اسنو همه چیز را به من گفته. برخورد رودی با او واقعاً حیرت‌انگیز است.»

سکوتی طولانی برقرار شد، بعد فیلدینگ گفت: «خدا حافظ، اسمایلی. ممنون که آمدی.» داشت به اتاقش برمی‌گشت که اسمایلی گفت:

«خواهش می‌کنم ... خواهش می‌کنم. فکر کنم رودی بیچاره هم باید از نتیجه امتحانات راضی باشد. آخر برای پرکینز قبول شدن در آن امتحانات کم‌وبیش قضیه مرگ و زندگی بود، مگر نه؟ اگر در علوم رد می‌شد نیمسال بعد نمی‌توانست به کلاس بالاتر برود. او را کنار می‌گذاشتند، حتی با وجود این که سرگروه بود؛ بعد نمی‌توانست به ارتش بپیوندد. بیچاره پرکینز، خیلی باید از رودی ممنون می‌بود، این طور نیست؟ مطمئنم شما هم همین طور، فیلدینگ. باید خیلی به او کمک کرده باشید ... هر دویتان، شما و رودی؛ رودی و فیلدینگ. پدر و مادرش باید این را بدانند. می‌دانم که آدم‌های پولداری نیستند؛ پدرش ارتشی است و در سنگاپور خدمت می‌کند، درست است؟ حتماً نگه داشتن آن بچه در کارن برایش خیلی سخت بوده است. حالا اگر بدانند چه قدر به پسرشان کمک شده خیالشان راحت می‌شود، این طور نیست، فیلدینگ؟»

رنگ اسمایلی پریده بود. ادامه داد: «فکر کنم آخرین خبرها را شنیده‌ای. درباره آن زن کولی فلک‌زده که استلا رودی را کشت؟ به این نتیجه رسیده‌اند که او را متهم جلوه دهند. فکر کنم دارش بزنند. می‌شود سومین مرگ، درست است؟ می‌دانی، چیز عجیبی بهت بگویم — بین خودمان بماند، فیلدینگ. باور نمی‌کنم کار او باشد. تو باور می‌کنی؟ اصلاً فکر نمی‌کنم کار آن زن باشد.»

به فیلدینگ نگاه نمی‌کرد. دست‌های کوچکش را محکم پشتش قلاب کرده بود و شانه‌هایش را به جلو خم کرده و سرش را یک وری گرفته بود، انگار داشت به پاسخی گوش می‌داد.

انگار کلمات اسمایلی برای فیلدینگ دردی جسمانی در پی داشت. سرش را به آرامی به چپ و راست تکان داد: «نه، نه. کارن آن‌ها را کشت؛ کارن بود. فقط در این جا می‌توانست اتفاق بیفتد. این بازی ماست: بازی حذف کردن. تفرقه بینداز و حکومت کن!» بعد توی چشم اسمایلی نگاه کرد و داد زد: «حالا محض رضای خدا برو! به چیزی

که می‌خواستی رسیدی، نرسیدی؟ حالا می‌توانی من را به صفحه کوچک بازی‌ات می‌خکوب کنی.» بعد در کمال تعجب اسمایلی شروع کرد به هق‌هق زدن با نفس‌هایی خارج از کنترل، دست‌هایش را به پیشانی گرفته بود. رفتارش ناگهان خیلی عجیب شد، اشک‌های کودکانه‌اش را با دست‌های گچی‌اش پاک می‌کرد، پاهای درهم‌تنیده‌اش رو به داخل متمایل شده بود. اسمایلی به آرامی و مهربانی او را به اتاق مطالعه‌اش برگرداند و جلوی بخاری خاموش کنارش نشست. بعد به آرامی و با همدردی با او صحبت کرد.

گفت: «اگر چیزی که من فکر می‌کنم واقعیت داشته باشد، زمان زیادی باقی نمانده. می‌خواهم درباره تیم پرکینز به من اطلاعات بدهی ... درباره امتحان.»

فیلدینگ که صورتش را بین دو دستش گرفته بود به تأیید سر تکان داد.

«او رد می‌شد، نمی‌شد؟ رد می‌شد و نمی‌توانست به سطح بالاتر برود؛ باید می‌رفت.» فیلدینگ ساکت بود. «آن روز بعد از امتحان رودی کیفِ اوراق امتحانی را به او داد تا به این جا بیاورد؛ آن هفته مراسم دعا با رودی بود و تا قبل از شام به خانه نمی‌رفت، اما آن شب می‌خواست برگه‌ها را تصحیح کند، بعد از شام با تو.»

فیلدینگ دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و به جلو خم شد، سر بزرگش عقب رفت، چشم‌هایش بسته بود. اسمایلی ادامه داد:

«پرکینز به خانه آمد و آن شب کیف را هم برای تو آورد، درست همان طور که رودی به او گفته بود، برای آن که برگه‌ها مطمئن به دستت برسد. به هر حال پرکینز سرگروه بخش تو بود، پسری مسئول ... کیف را به تو داد و تو از او پرسیدی که امتحانش را چه طور داده است.»

ناگهان فیلدینگ گفت: «گریه کرد. مثل یک بچه گریه کرد.»

«و بعد از گریه کردن به تو گفت که تقلب کرده؟ که جواب‌ها را دیده و آن‌ها را روی برگه خودش نوشته. درست است؟ و بعد از قتل استلا رودی یادش افتاد که چه چیز دیگری را در کیف دیده بوده؟»

فیلدینگ ایستاده بود. داد زد: «نه! متوجه نیستی؟ تیم حتی حاضر نبود برای نجات زندگی‌اش هم تقلب کند! نکته همین است، قسمت کنایی‌اش همین نکته لعنتی است. او اصلاً تقلب نکرد. من برایش تقلب کردم.»

«اما نمی‌توانستی! نمی‌توانستی دستخط او را تقلید کنی!»

«او با خودکار می نوشت. فقط فرمول و نمودار بود. وقتی رفت و مرا با کیف تنها گذاشت برگه ها را دیدم. از سر ناامیدی بود — از بین هفت سؤال فقط دو تا را جواب داده بود. پس برایش تقلب کردم. فقط آن ها را از کتاب علوم رونویسی کردم و با خودکار آبی نوشتم، همان خودکاری که همه استفاده می کنیم. فروشگاه آبوت آن ها^۱ را می فروشد. دستخطش را به بهترین شکل ممکن تقلید کردم. فقط سه خط عدد و رقم بود. بقیه نمودار بود.»

«پس کیف را تو باز کردی؟ دیدی...»

«بله. من بودم، نه تیم! او برای نجات زندگی اش هم حاضر نبود تقلب کند! اما تاوانش را تیم داد. وقتی نمره ها اعلام شد، حتماً تیم حدس زده بود که یک جای کار ایراد دارد. آخر او از هفت سؤال فقط دو تا را جواب داده بود ولی نمره شصت و یک گرفته بود. اما چیز دیگری نمی دانست، هیچ!»

چند لحظه هیچ کدام حرفی نزدند. فیلدینگ بالای سر اسمایلی ایستاده بود، راحت از این که رازش را با کسی در میان گذاشته، و اسمایلی داشت به طرزی مبهم به پشت سر او نگاه می کرد، چهره اش در تمرکزی عمیق فرو رفته بود.

بالاخره گفت: «و البته وقتی استلا کشته شد، تو می دانستی کار کیست.»

فیلدینگ جواب داد: «بله، می دانستم که رودی او را کشته.»

✱

فیلدینگ برای خودش یک لیوان نوشیدنی ریخت و یکی هم به اسمایلی داد. ظاهراً دوباره به خودش آمده بود. نشست و مدتی متفکرانه به اسمایلی نگاه کرد.

در نهایت گفت: «پولی ندارم. هیچ. غیر از مدیر کسی نمی داند. اوه، البته می دانند کم و بیش پولی در بساط ندارم، اما نمی دانند تا چه حد. مدت ها پیش رفتار ابلهانه ای از من سر زد. به دردسر افتادم. در دوران جنگ بود، وقتی کارمند شدن غیرممکن بود. یکی از گروه ها با من بود و کل مدرسه را هم اداره می کردم — من و دارسی. با هم اداره اش می کردیم و مدیر هم ما را مدیریت می کرد. بعد رفتار ابلهانه ای از من سر زد. در دوران تعطیلات بود. در آن زمان در شمال خدمت می کردم، در آموزشگاه نیروی هوایی سلطنتی

1. Abbot's

دوره مکالمه برگزار می‌کردم. و پا را از خط قرمز فراتر گذاشتم. خیلی بد بود. دستگیرم کردند. بعد داری با پالتوی محلی‌اش و پیام مدیر آمد: «به کارن برگرد، دوست عزیز، ما هم حرفی نمی‌زنیم؛ گروه خودت را اداره کن، دوست عزیزم، و معلوماتت را عرضه کن. هیچ‌کس خبردار نمی‌شود. می‌دانیم هرگز دوباره اتفاق نخواهد افتاد، دوست عزیز، و ما از معلم‌هایمان حمایت می‌کنیم. موقتی برگرد.» من هم همین کار را کردم و از آن زمان تا به حال این‌جا مانده‌ام، هر دسامبر دست‌به‌سینه جلوی داری عزیز ایستاده‌ام و تقاضای تمدید قراردادم را کرده‌ام. و البته - مستمری ندارم. باید در یک دبیرستان تدریس کنم. در سامرست مدرسه‌ای هست که مرا می‌خواهد. پنج‌شنبه با مدیرشان در لندن قرار دارم. مثل پایگاه معلم‌های پیر است. مدیر باید خبردار می‌شد، چون باید برایم معرفی‌نامه می‌نوشت.»

«به همین دلیل نمی‌توانستی به کسی حرفی بزنی؟ به خاطر پرکینز؟»
«بله، به خاطر او بود. آخر می‌خواهند همه چیز را بدانند. من به خاطر تیم این کار را کردم. بالادست‌ها از این جور چیزها خوششان نمی‌آید ... دلبستگی بیش از حد ... بد به نظر می‌آید، این طور نیست؟ اما از آن جور دلبستگی‌ها نبود، اسمایلی، چنین چیزی نبود. هیچ وقت ویلنسل زدنش را ندیده بودی. عالی نبود، ولی بعضی وقت‌ها خیلی زیبا می‌نواخت، با یک جور سادگی مشتاقانه، که به طرز غریبی خوب بود. پسری دست‌وپاچلفتی بود و وقتی خوب می‌نواخت جای تعجب داشت. باید نواختنش را می‌شنیدی!»

«تو نمی‌خواستی او را درگیر این ماجرا کنی. اگر به پلیس گفته بودی چه دیده‌ای تیم هم لطمه می‌خورد؟»

فیلدینگ به تأیید سر تکان داد. «در تمام کارن تنها کسی بود که دوست داشتم.»
اسمایلی پرسید: «دوست داشتی؟»

فیلدینگ با صدایی خسته گفت: «محض رضای خدا، چرا دوست نداشته باشم؟»

✱

«پدر و مادرش می‌خواستند او را به سندهرست بفرستند؛ من نمی‌خواستم بروم. فکر کردم اگر بتوانم یکی دو نیمسال دیگر او را این‌جا نگه دارم شاید بتوانم برایش از طریق موسیقی بورس بگیرم. به همین دلیل او را سرگروه کردم؛ می‌خواستم پدر و مادرش او را از

این جا نبرند چون خیلی کارش خوب بود.» فیلدینگ مکئی کرد. بعد اضافه کرد. «البته سرگروه خوبی نبود.»

اسمایلی پرسید: «آن شب که کیف اوراق را باز کردی تا برگه تیم را ببینی در آن کیف دقیقاً چه بود؟»

«برگه‌ای از پلاستیک شفاف ... انگار یک شنل بود - یک جفت دستکش و یک جفت گالش خانگی.»

«خانگی؟»

«بله. انگار با بریدن یک جفت چکمه لاستیکی درستش کرده بودند.»

«همین؟»

«نه. قدری کابل هم بود، فکر کنم مربوط به آزمایشی در کلاس علومش بود. طبیعی به نظر می‌رسید که در آن وقت از زمستان لباس‌های ضدآب بپوشد. اما بعد از قتل فهمیدم چه طور مرتکب آن شده.»

اسمایلی پرسید: «می‌دانستی چرا این کار را کرد؟»

فیلدینگ کمی مکث کرد. بعد گفت: «رودی یک موش آزمایشگاهی است، اولین مردی که از دبیرستان به جمع ما پیوست. بیشتر ما کارنی‌های قدیمی هستیم. همیشه در مرکز توجه هستیم. رودی این طور نبود، و کارن او را هیجان زده می‌کرد. حتی فقط نام کارن به تنهایی یادآور کیفیت است، و رودی عاشق کیفیت بود. همسرش این طور نبود. معیارهای خودش را داشت، معیارهایی که متفاوت بود، اما خوب بود. بعضی صبح‌های یکشنبه رودی را در کلیسا زیر نظر می‌گرفتم. معلم‌ها سر نیمکت‌ها می‌نشینند، درست کنار راهرو. همیشه در حینی که گروه‌گر داشت با لباس‌های سرخ و سفید، مدیر با ردای دکتری و اعضای هیئت رئیسه و نگهبان‌ها از کنارش رد می‌شدند او را زیر نظر می‌گرفتم. رودی مست بود - مست غرور بودن در کارن. ما با معلم‌هایی که از دبیرستان‌های دیگر می‌آیند خوب نیستیم، می‌دانید که. حتماً غرورش جریحه‌دار شده بود که استلا در هیچ چیز با او مشارکت نداشت. قشنگ معلوم بود. همان شبی که برای شام به خانه من آمدند، همان شبی که استلا کشته شد، با هم بحث کردند. هرگز به کسی نگفتم، اما بحث کردند. مدیر در مراسم دعای شامگاهی موعظه‌ای کرده بود: "به همان چیزی که خوب است تکیه کنید." رودی سر شام راجع به آن صحبت کرد؛ زیاد مشروب نمی‌خورد، اهلش نبود.

موعظه و فصاحت مدیر تمام ذهنش را اشغال کرده بود. استلا هرگز به کلیسا نمی‌رفت — به آن نمازخانه ملال‌آور کنار ایستگاه می‌رفت. رودی مدام راجع به زیبایی مراسم کلیسا سخن گفت، از شکوه آن و از حرمت گذاشتن به آن. استلا تا پایان حرف‌های او ساکت ماند، بعد خندید و گفت: «طفلکی استن. تو همیشه برای من استن خواهی بود.» هرگز کسی را مثل رودی چنان خشمگین ندیده بودم. رنگش پریده بود.»

فیلدینگ موی سفیدش را از جلوی چشم‌هایش کنار زد و با ادا و اصولی قدیمی ادامه داد: «من هم موقع غذا استلا را زیر نظر داشتم. نه فقط این‌جا، بلکه در مهمانی‌های شام در جاهای دیگر، وقتی هر دو دعوت شده بودیم. می‌دیدم ساده‌ترین کارها را می‌کند — مثل سیب خوردن. پوستش را یک تکه می‌کند، آن را می‌چرخاند و می‌چرخاند تا آن‌که تمام پوست کنده شود. بعد سیب را می‌بُرد و آن را تکه تکه می‌کرد، قبل از خوردن آن را کاملاً آماده می‌کرد. مثل همسر یک معدنچی که آن را برای همسرش آماده می‌کند. حتماً دیده بود این‌جا مردم چکار می‌کنند، ولی هرگز به ذهنش نرسید که بهتر است از آن‌ها تقلید کند. این کارش را تحسین می‌کردم. فکر کنم تو هم با من هم عقیده باشی. اما کارن مخالف بود — و رودی هم مخالف بود؛ مهم این بود که رودی مخالف بود. او را زیر نظر داشت و به خاطر این‌که دنباله‌رو کارنی‌ها نبود از او متنفر شد. او را مانعی بر سر راه موفقیت خود می‌دید، عاملی که نمی‌گذاشت در کارش موفق شود. وقتی به این نتیجه رسید چکار می‌شد کرد؟ نمی‌توانست طلاق بگیرد — این کار آسیب بیشتری به او می‌زد. رودی می‌دانست نظر کارن در مورد طلاق چیست؛ ما بنیادی کلیسایی هستیم، یادت باشد. پس او را کشت. نقشه قتل زشتی را کشید و با ذهن حقیر و علمی خود تمام سرنخ‌ها را به جایی کشاند که میلش بود. سرنخ‌هایی ساختگی. سرنخ‌هایی که به قتلی ساختگی منتهی می‌شد. اما یک جای کار ایراد داشت؛ تیم پرکینز نمره شصت و یک گرفت. نمره بدی گرفته بود و باید تقلب می‌کرد. فرصتی برایش پیش آمده بود — برگه‌های امتحانی در کیف بود. رودی ذهن حقیرش را به کار انداخت و نتیجه‌گیری کرد: تیم کیف را باز کرده و بارانی و چکمه و دستکش را دیده بود. همین‌طور کابل را. پس رودی او را هم کشت.» فیلدینگ با انرژی غریبی از جا بلند شد و برای خودش قدری نوشیدنی ریخت. صورتش سرخ و تقریباً شاد شده بود.

اسماییلی از جا بلند شد. «گفتی کی قرار است به لندن بیایی؟ پنج‌شنبه؟»

«بله. در یکی از آن باشگاه‌های مزخرف پال مال^۱ با مدیر آن جا قرار ناهار دارم. همیشه آن باشگاه‌ها را اشتباه می‌گیرم، تو هم همین مشکل را داری؟ اما اگر تمام این واقعیت‌ها برملا شود متأسفانه دیگر دیدن او فایده‌ای ندارد. حتی دیگر آن‌ها هم مرا نخواهند خواست.»

اسماییلی مکثی کرد.

«آن شب بیا با من شام بخور. اگر بخواهی شب‌زنده‌داری می‌کنیم. از یکی دو تا از دوستان دیگر هم دعوت می‌کنم. مهمانی می‌گیریم. تا آن موقع حالات بهتر شده. می‌توانیم کمی گپ بزنیم. شاید بتوانم کمکت کنم ... به خاطر آدریان.»

«ممنون. خوشحال می‌شوم. جدای از مصاحبه، در لندن یک سری کارهای دیگر هم دارم.»

«خوب است. یک ربع به هشت. خیابان بای ووتر، چلسی، شماره ۹ الف.» فیلدینگ آدرس را در دفترش نوشت. لرزش دست‌هایش رفع شده بود.

فیلدینگ خودکارش را در هوا گرفت و پرسید: «باید کراوات سیاه بزنم؟» و اسماییلی با لحنی شیطننت‌آمیز گفت: «من معمولاً می‌زنم، ولی مهم نیست.» لحظه‌ای سکوت حاکم شد.

فیلدینگ با تردید گفت: «یعنی تمام این‌ها در دادگاه مطرح می‌شود؟ ماجرای من و تیم؟ اگر چنین شود من نابود می‌شوم.»

«نمی‌دانم چه‌طور می‌شود جلویش را گرفت.»

فیلدینگ گفت: «اما حالا حس بهتری دارم، خیلی بهتر.»

اسماییلی خیلی سرسری خدا حافظی کرد و او را تنها گذاشت. فوری به پاسگاه پلیس برگشت، حالا دیگر مطمئن شده بود ترنس فیلدینگ ماهرترین دروغ‌گویی است که در سال‌های اخیر دیده است.

1. Pall Mall

فرار خرگوش

در اتاق ریگبی را زد و بی درنگ وارد شد.

گفت: «متأسفانه باید استنلی رودی را دستگیر کنید.» و گفت و گویش با فیلدینگ را برای او تعریف کرد.

ریگبی با تردید گفت: «باید به رئیس پلیس بگویم. می‌خواهید تمام این حرف‌ها را برای خود او تکرار کنید؟ اگر قرار باشد یکی از معلم‌های کارن را بازداشت کنیم، به نظرم بهتر است رئیس اول از همه بداند. تازه برگشته. یک دقیقه صبر کنید.» گوشی تلفن روی میزش را برداشت و شماره رئیس را خواست. چند دقیقه بعد داشتند در سکوت در راهرویی مفروش قدم می‌زدند. روی هر کدام از دیوارها عکسی از تیم‌های راگبی و کریکت آویزان بود، بعضی از آفتاب هندوستان زرد و رنگ پریده شده و بعضی دیگر به نارنجی می‌زد، همه عکس‌های مورد علاقه عکاس‌های کارن در اوایل قرن بود. در فاصله‌های طولی راهرو سطل‌هایی خالی از رنگ قرمز براق قرار داشت که روی سطح بیرونی آن کلمه آتش با رنگ سفید به دقت حک شده بود. در انتهای راهرو دری از چوب بلوط تیره دیده می‌شد. ریگبی در زد و منتظر ماند. همه جا ساکت بود. دوباره در زد و صدای فریادی گفت: «بیا تو!» دو سگ اسپانیل خیلی بزرگ ورود آن‌ها را نظاره‌گر بودند. پشت سر اسپانیل‌ها، پشت میزی بسیار بزرگ، سرتیپ هولاک، رئیس پلیس کارن، مثل موشی صحرائی بر یک کلک، نشسته بود.

چند تار موی سفید که از بغل به سمت دیگر سر تاس‌اش شانه کرده بود با دقت بیشترین منطقه ممکن را می‌پوشاند. همین حالتی غریب و خیس به او می‌داد، گویی تازه

از رودخانه بیرون آمده باشد. سبیلش که بدون مضایقه کمبود موی سرش را جبران می‌کرد زرد و خیلی سیخ بود. مرد بسیار ریزنقشی بود و کت و شلوار قهوه‌ای پوشیده بود و پیراهنش یقه‌ای سفید و صاف با گوشه‌های گرد داشت.

ریگی گفت: «قربان، آقای اسمایلی از لندن تشریف آورده‌اند.»

رئیس از پشت میزش بلند شد، گویی می‌خواست خودش را تسلیم کند، حالتی نامطمئن اما شکیب داشت. بعد دست کوچک و ناصافش را دراز کرد و با حالتی انگار از بر گفت: «از لندن، ها؟ خوشوقتم، آقا.»

ریگی ادامه داد: «آقای اسمایلی برای دیداری خصوصی آمده‌اند، قربان. ایشان یکی از آشنایان آقای فیلدینگ هستند.»

رئیس پلیس گفت: «این فیلدینگ هم آدم مضحکی است.»

ریگی گفت: «بله، واقعاً، قربان.» و ادامه داد:

«آقای اسمایلی به تازگی با آقای فیلدینگ تماس داشتند تا قبل از بازگشت به لندن ایشان را ببینند.»

هولاک با چشم‌های ریزش‌نگاهی به اسمایلی انداخت، انگار داشت فکر می‌کرد آیا برای سفر آماده هست یا نه.

«آقای فیلدینگ به نوعی اعتراف کرده، که با شواهد جدیدی از خودش همراه است. دربارهٔ پروندهٔ قتل، قربان.»

رئیس گفت: «خب، ریگی؟»

اسمایلی وسط پرید: «گفته که کار شوهر مقتول است؛ استنلی رودی. فیلدینگ گفت که وقتی سرگروهش کیفی را که حاوی برگه‌های امتحانی رودی بوده برای او آورده ...»
«کدام برگه‌های امتحانی؟»

«رودی آن روز بعد از ظهر مراقب امتحانی بوده. در ضمن قبل از رفتن به مهمانی شام در منزل فیلدینگ انجام دعای شامگاهی را هم برعهده داشته. پس دیده بهتر است برگه‌ها را پرکینز بدهد تا ...»

هولاک پرسید: «همان پسری که دچار حادثه شد؟»

«بله.»

هولاک با بدبینی گفت: «شما در این باره اطلاعات زیادی دارید.»

اسماییلی ادامه داد: «فیلدینگ گفت وقتی پرکینز کیف را برای او آورد، فیلدینگ در آن را باز می‌کند. می‌خواسته برگه علوم پرکینز را ببیند. برای آینده پسرک مهم بوده که بتواند به سطح بالاتر برود.»

هولاک به تلخی گفت: «اوه، حالا کار از همه چیز مهم‌تر است. وقتی من جوان بودم این طور نبود.»

«وقتی فیلدینگ در کیف را باز می‌کند برگه‌ها در کیف بوده. همین طور یک شنل پلاستیکی، یک جفت دستکش چرمی و یک جفت گالش که از بریدن یک چکمه لاستیکی درست شده بوده.» سکوت.

«خدای من! خدای من! شنیدی، ریگبی؟ در بسته‌ای که به لندن فرستاده شده بوده این‌ها را پیدا کرده‌اند. خدای من!»

«در کیف یک تکه کابل هم بوده، کابل ضخیم. رودی در شب قتل برای بردن همین کیف برگشته بود، یادتان هست که.» اسماییلی طوری حرف می‌زد انگار دارد به یک بچه غذا می‌دهد – نباید هر قاشق را بیش از حد پر می‌کرد.

سکوتی طولانی حاکم شد. بعد ریگبی که ظاهراً رئیس‌اش را خوب می‌شناخت گفت: «انگیزه قتل پیشرفت کاری بوده، قربان. خانم رودی هیچ تمایلی به پیشرفت جایگاه خود نداشته، خیلی شلخته لباس می‌پوشیده و در برنامه‌های مذهبی مدرسه شرکت نمی‌کرده.»

هولاک گفت: «یک دقیقه صبر کن! رودی از همان اول نقشه قتل را کشیده بوده، درست؟»

«بله، قربان.»

«می‌خواسته طوری وانمود کند که سرقت همراه با خشونت بوده.»

«بله، قربان.»

«پس کیف برگه‌ها را می‌گیرد و قدم‌زنان به نورث‌فیلدز بر می‌گردد. بعد چه کار می‌کند؟»

«شنل پلاستیکی، دستکش و گالش را می‌پوشد. سلاح هم داشته، قربان. از در حیاط وارد می‌شود، از حیاط پشتی رد می‌شود، به سمت در جلو می‌رود و زنگ می‌زند، قربان.»

همسرش در را باز می‌کند. او را نقش زمین می‌کند، به گلخانه می‌کشاندش و او را به قتل می‌رساند. لباس‌ها را زیر شیر آب می‌کشد و آن‌ها را در بسته می‌گذارد. بعد از مهر و موم کردن بسته از خانه بیرون می‌آید، این بار به سمت درِ حیاط می‌رود، و می‌داند ردپایش در میان ردپای آدم‌های دیگر گم خواهد شد. به جاده بر می‌گردد، جایی که هنوز سفت است و ردی بر جا نمی‌ماند، بعد بر می‌گردد و دوباره وارد خانه می‌شود، نقش شوهر پریشان را بازی می‌کند، و خیلی مراقب است که بعد از یافتن جسد اثر انگشت خودش را روی آثار دستکش بگذارد. اما یک قلم دیگر مانده که پست کردنش خیلی خطرناک است، قربان. آلت قتل.»

«بسیار خُب، ریگی. دستگیرش کن. اگر بخواهی آقای بارو^۱ برایت حکم صادر می‌کند؛ در غیر این صورت به لرد سالی تلفن خواهیم زد.»

«بله، قربان. من هم گروه‌بان لو^۲ را می‌فرستم تا از آقای فیلدینگ اعتراف کامل بگیرد، قربان.»

«پس این لعنتی چرا زودتر حرف نزد، ریگی؟»

ریگی به سردی گفت: «باید از خودش پرسید، قربان.» و از اتاق خارج شد.

*

هولاک درحینى که جاسیگاری نقره‌ای را روی میز هُل می‌داد پرسید: «شما اهل کارن هستید؟»

اسماییلى جواب داد: «نه. متأسفانه نیستم.»

«فیلدینگ را از کجا می‌شناسید؟»

«بعد از جنگ در آکسفورد با هم آشنا شدیم.»

«این فیلدینگ آدم عجیب و غریبی است. گفتید اسمتان اسماییلى است؟»

«بله.»

«یکی را با نام اسماییلى می‌شناسم که با آن سرکوم، از فامیل‌های لرد سالی، ازدواج کرده بود. عجب زن زیبایی بود، ولی با این یارو ازدواج کرده بود. پدر سوخته مضحک و حقیری بود که شغل دولتی داشت، با نشان سلطنتی و ساعت طلا. لرد سالی خیلی کلافه

1. Mr. Borrow

2. Sergeant Low

بود.» اسمایلی حرفی نزد. «یکی از پسرهای سالی در کارن است. می دانستید؟»

«انگار در روزنامه‌ها خوانده بودم.»

«بگویید ببینم — این یارو رودی قبلاً معلم دبیرستان بوده، درست است؟»

«فکر کنم این طور بوده، بله.»

«کار غریبی است. کار آزمایشی منفعتی ندارد، دارد؟ با سنت‌ها نمی‌شود دست به

آزمایش زد.»

«نه. واقعاً نمی‌شود.»

«مشکل امروز همین است. مثل افریقا. ظاهراً هیچ‌کس نمی‌فهمد که نمی‌توان

یک شبه جامعه‌ای را ساخت. ساختن یک جنتلمن قرن‌ها طول می‌کشد.»

هولاک اخمی کرد و با کاردِ پاکت‌بازکن روی میزش بازی کرد.

«نمی‌دانم چه طور کابل را با خودش به آن گودال برده، همان کابلی که همسرش را با

آن کشته بود. تا چهل و هشت ساعت بعد از قتل از دید ما خارج نشده بود.»

اسمایلی گفت: «همین مرا حیران کرده. همین طور جین لین را.»

«منظورتان چیست؟»

«فکر نمی‌کنم رودی جرئتش را داشته که بعد از کشتن همسرش به خانه برگشته

باشد، به خصوص که می‌دانسته جین لین او را دیده. البته با این فرض که می‌دانسته، که

محتمل است. خیلی بی‌شرمانه است ... واقعاً بی‌شرمانه است.»

هولاک زیر لب گفت: «عجیب است، خیلی عجیب است.» با حرکتی شبیه سوارکارها

آرنج چپش را بیرون داد تا به ساعتش نگاه کند، که به نظر اسمایلی کم‌دی و کمی

غم‌انگیز آمد. دقیقه‌ها سپری می‌شد. اسمایلی فکر کرد آیا بهتر نیست برود، ولی حس

مبهمی به او می‌گفت که هولاک همنشینی او را می‌خواهد.

هولاک گفت: «الم‌شنگه‌ای به پا می‌شود. از این اتفاقات هر روز نمی‌افتد که یکی از

معلم‌های کارن را به جرم قتل دستگیر کنید.» کاردِ پاکت‌بازکنی را به تندی روی میز

گذاشت.

بعد گفت: «این روزنامه‌نگارهای لعنتی را باید با تازیانه زد! ببینید درباره‌ی خاندان

سلطنتی چه چیزها که نمی‌نویسند. شرورانه است، شرورانه!» از جا بلند شد، عرض اتاق

را طی کرد و روی مبل چرمی که کنار آتش بود نشست. یکی از سگ‌های اسپانیل اش هم

رفت کنار پای او نشست.

هولاک با سادگی گفت: «نمی‌دانم چرا دست به چنین کاری زده. چه مرگش بوده؟
آخر زن خودش را؟ آن هم چنین آدمی؟» انگار توضیح بیشتری می‌خواست.
اسمایلی به آرامی گفت: «فکر نمی‌کنم هرگز بتوان به انگیزه‌های واقعی هر کسی پی
برد.»

«خدای من، راست می‌گویید ... راستی کارتان چیست، آقای اسمایلی؟»
«بعد از جنگ مدتی در آکسفورد بودم. درس می‌دادم و تحقیق می‌کردم. حالا در لندن
هستم.»

«یکی از آن مردان هوشمند هستید، ها؟»
اسمایلی در این فکر بود که ریگبی کی برمی‌گردد.
«درباره خانواده این یارو چیزی می‌دانید؟ پدر و مادری دارد یا نه؟»
اسمایلی جواب داد: «فکر کنم هر دو مرده‌اند.» و تلفن روی میز هولاک با شدت زنگ
زد. ریگبی بود. استنلی رودی ناپدید شده بود.

بعد از ضیافت

قطار ساعت ۱:۳۰ به لندن را گرفت. قبل از آن در هتل جزو بحثی بر سر صورت حساب هتل داشت. برای ریگبی یادداشتی گذاشت که در آن آدرس و شمارهٔ تلفن اش در لندن را گذاشته و از او خواسته بود آن شب وقتی نتایج آزمایشگاه رسید به او خبر بدهد. دیگر در کارن کاری نداشت.

بعد از آن که قطار به آرامی از کارن به راه افتاد و نشانه‌های آشنا یکی پس از دیگری در مه سرد فوریه ناپدید شدند، جرج اسمایلی احساس آرامش کرد. نخواست به برود، این را می‌دانست. از جایی که همسرش کودکی خود را گذرانده بود می‌ترسید، می‌ترسید کشتزارهایی را که محل زندگی او بود ببیند. اما چیزی نیافته بود، حتی کوچک‌ترین خاطره‌ای، نه در نمای بی‌روح کاخ سالی و نه در مناطق روستایی اطرافش، تا او را به یاد اسمایلی بیاورد. فقط بدگویی‌ها باقی مانده بود، با خانواده‌های هیچت و هولاک که خود را به عنوان خانواده‌های درجهٔ یک کارن به رخ بکشند.

*

یک تاکسی به مقصد چلسی گرفت، چمدانش را به طبقهٔ بالا برد، با دقتِ مردی که به تنهایی خورده است. اول خواست به حمام برود، اما بعد تصمیم گرفت اول به آلیسا بریملی تلفن بزند. تلفن کنار تخت‌خوابش بود. لبهٔ تخت نشست و شماره گرفت. صدایی ظریف و کلیشه‌ای گفت: «یونی پرس، عصر تان به خیر.» و او سراغ خانم بریملی را گرفت. سکوتی طولانی برقرار شد، بعد صدا گفت: «متأسفانه خانم بریملی در جلسه هستند. می‌خواهید کس دیگری پرسش‌تان را پاسخ بدهد؟»

اسمایی با خود گفت: پرسش؟ خدای من! چرا نگفت درخواست یا سؤال؟
بعد جواب داد: «نه، فقط به خانم بریملی بگویید آقای اسمایی تلفن زد.»
تلفن را گذاشت و به حمام رفت و شیر آب داغ را باز کرد. داشت با دکمه سردستش ور
می‌رفت که تلفن زنگ زد. آلیسا بریملی بود:
«جرج؟ فکر کنم بهتر باشد زود به این جا بیایی. مهمان داریم. آقای رودی از کارن.
می‌خواهد با ما حرف بزند.»
اسمایی کتش را پوشید و دوان‌دوان به خیابان رفت و تاکسی گرفت.

شکستن بُت

پله برقی رو به پایین پر از کارکنان یونی پرس بود، با پلک‌هایی سنگین روانهٔ خانه بودند. در نظر آن‌ها منظرهٔ یک آقای چاق و میانسال که داشت از پله‌های مجاور بالا می‌رفت یک جور سرگرمی غیرمنتظره بود، طوری که اسمایلی در میان ریشخند پادوها و خندهٔ ماشین‌نویس‌ها با عجله بالا رفت. در طبقهٔ اول مکشی کرد تا به تابلوی بزرگی که نام یک چهارم روزنامه‌های سراسری روی آن بود نگاهی بیندازد. بالاخره زیر عنوان فنی و گوناگون نام کریسچن‌ویس را دید، اتاق ۶۱۹ آسانسور به نظر خیلی آهسته بالا می‌رفت. از پشت دیوارهٔ مخملی آن موسیقی آشفته‌ای پخش می‌شد، و پس‌رکی با کت رسمی با نوک انگشت روی کمرش ضرب گرفته بود. درهای طلایی با صدایی آه‌مانند باز شد و پس‌رک گفت: «شش.» و اسمایلی به سرعت وارد راهرو شد. لحظاتی بعد داشت در اتاق ۶۱۹ می‌زد. خودِ آلیسا بریملی در را باز کرد.

با خوشحالی گفت: «جرج، چه خوب که آمدی. آقای رودی از دیدنت خیلی خوشحال خواهد شد.» و بدون هر مقدمه‌چینی دیگری او را به دفتر کارش برد. استنلی رودی، معلم کارن، روی مبلی کنار پنجره نشسته بود؛ پالتوی مرتبی به تن داشت. به محض ورود اسمایلی از جا بلند شد و دستش را دراز کرد. به سردی گفت: «چه لطف کردید که آمدید، آقا.» همان رفتار سرد و یکنواخت و همان لحن محتاطانه را داشت.

اسمایلی پرسید: «چه کمکی از دستم برمی‌آید؟»

همه نشستند. اسمایلی به خانم بریملی سیگاری تعارف کرد و آن را برایش آتش زد. رودی گفت: «مقاله‌ای که دارید دربارهٔ استلا می‌نویسید... حس خوبی به آن ندارم،

چون خیلی نسبت به او و خاطره‌اش لطف داشته‌اید، منظورم را متوجه می‌شوید که! می‌دانم نیت‌تان خیر است، ولی نمی‌خواهم آن را بنویسید.»

اسمایی حرفی نزد، و آلیسا هم آن قدر هوشمند بود که ساکت بماند. از حالا به بعد روی سخن رودی با اسمایی بود. سکوت اذیت‌اش نمی‌کرد، اما انگار رودی را اذیت می‌کرد.

«کار درستی نیست؛ فایده ندارد. آقای گلاستون هم با من موافق است؛ دیروز قبل از رفتنش با او صحبت کردم و قبول کرد. نمی‌توانم اجازه بدهم آن مطلب را بنویسید.» «چرا؟»

«خیلی‌ها می‌دانند. بیچاره آقای کاردو، از او هم پرسیدم. خیلی می‌داند؛ از استلا خیلی می‌داند، بنابراین از او پرسیدم. می‌داند چرا به کلیسا نمی‌روم؛ نمی‌توانستم ببینم استلا هر یکشنبه به آن جا می‌رود و زانو می‌زند.» سرش را به نفی تکان داد. «اشتباه بود. ایمان آدم را به تمسخر می‌گرفت.» «آقای کاردو چه گفت؟»

«گفت که نباید قضاوت کند. باید بگذاریم خدا قضاوت کند. اما من گفتم این درست نیست، آدم‌هایی که استلا را می‌شناخته‌اند و می‌دانند چه کار کرده، آن مطلب را در مجلهٔ رئیس می‌خوانند. بعد فکر می‌کنند عجیب است. ظاهراً او به این جای کار فکر نکرده بوده، فقط می‌خواسته به خدا واگذار کند. اما من نمی‌توانم، آقای اسمایی.»

دوباره کسی حرفی نزد. رودی بی‌حرکت نشسته بود، فقط سرش کمی تکان می‌خورد. بعد دوباره شروع کرد:

«اوایل حرف‌های آقای گلاستون پیر را باور نمی‌کردم. می‌گفت استلا بد است، اما من باور نمی‌کردم. آن زمان خانه‌ای روی تپه داشتند، گورس هیل^۱، تا نمازخانه فقط چند قدم فاصله داشت؛ استلا و پدرش آن جا زندگی می‌کردند. ظاهراً برای مدتی طولانی مستخدم نداشتند، بنابراین خود استلا بیشتر کارها را انجام می‌داد. من بعضی وقت‌ها صبح‌های یکشنبه بعد از مراسم کلیسا تلفن می‌زدم. استلا از پدرش مراقبت می‌کرد، برای او غذا می‌پخت و کارهای خانه را می‌کرد، و من همیشه در عجب بودم که چه گونه

1. Gorse Hill

می‌توانم به خودم اجازه بدهم او را از آقای گلاستون خواستگاری کنم. خانواده گلاستون در برانکسوم اسم و رسمی دارد. آن روزها من در دبیرستان تدریس می‌کردم. تا وقتی درسم در دانشگاه تمام نشده بود اجازه می‌دادند پاره‌وقت کار کنم، و تصمیم گرفته بودم اگر امتحاناتم را دادم از استلا خواستگاری کنم.

«یکشنبه بعد از نتایج امتحانات، بعد از مراسم کلیسا به خانه‌شان رفتم. آقای گلاستون خودش در را باز کرد. مرا مستقیم به اتاق مطالعه‌اش بُرد. از پشت پنجره می‌شد نیمی از ظروف سفالی و در آن سویش دریا را دید. مرا نشانند و گفت: می‌دانم برای چه به این جا آمده‌ای، استنلی. می‌خواهی با استلا ازدواج کنی. اما او را نمی‌شناسی. گفت: او را نمی‌شناسی. من گفتم: آقای گلاستون، دو سال است که به دیدن‌تان می‌آیم و فکر می‌کنم ذهن خودم را می‌شناسم. بعد شروع کرد به صحبت کردن درباره استلا. هرگز فکر نمی‌کردم هیچ انسانی درباره فرزند خودش چنین حرف‌هایی بزند. گفت که او آدم بدی است – دل سیاهی دارد. که پر از غرض‌ورزی است. به همین دلیل هیچ خدمتکاری در خانه آن‌ها نمی‌ماند. به من گفت که چه‌طور با گرمی و مهربانی روی آدم‌ها تأثیر می‌گذارد، تا آن‌که همه چیز را به او بگویند، بعد آن‌ها را می‌آزارد و به آن‌ها حرف‌های شرورانه‌ای می‌زند که نیمی راست و نیم دیگر دروغ است. خیلی چیزهای دیگر هم گفت، و من باور نکردم، حتی یک کلمه‌اش را. فکر کنم عقل از سرم پریده بود؛ گفتم او مرد حسودی است که نمی‌خواهد مستخدم‌اش را از دست بدهد، پیرمردی حسود و دروغگو که می‌خواهد فرزندش تا زمان مرگ او در خدمتش باشد. گفتم خودش آدم بدی است، نه استلا، و سرش داد زد: دروغگو، دروغگو. انگار نمی‌شنید، فقط با تأسف سر تکان می‌داد؛ به سالن دویدم و استلا را صدا زدم. فکر کنم در آشپزخانه بود.

«یک ماه بعد ازدواج کردیم و پیرمرد از او دست کشید. در مراسم ازدواج با من دست داد و گفت که مرد خوبی هستم، و من فکر کردم عجب آدم ریاکاری است. به ما پول داد – البته به من، نه به استلا – دوهزار پوند. فکر کردم شاید دارد سعی می‌کند حرف‌های بدی را که زده جبران کند، و بعدها برایش نامه‌ای نوشتم و گفتم که او را بخشیده‌ام. هرگز جوابم را نداد و من هم بعد از آن دیگر به ندرت دیدمش.

«یکی دو سال زندگی شادی در برانکسوم داشتیم. استلا همانی بود که فکر می‌کردم،

ساده و مرتب. دوست داشت به پیاده‌روی برویم؛ بعضی وقت‌ها هم دوست داشت کمی تشریفاتی باشد، برای شام لباس رسمی می‌پوشیدیم و به رستوران دلفین می‌رفتیم. آن روزها خیلی از این کار خوشم می‌آمد، منکر نمی‌شوم، دوست داشتم با دختر آقای گلاستون به مکان‌هایی مناسب بروم. پیرمرد عضو انجمن کسبه بود و در میان اعضای انجمن و نیز در برانکسوم چهره‌ای شناخته شده بود. استلا سر این قضیه سربه‌سر من می‌گذاشت — حتی جلوی آدم‌های دیگر، که زیاد از این کارش خوشم نمی‌آمد. یادم هست یک بار به رستوران دلفین رفته بودیم، یکی از پیشخدمت‌ها یارویی بود به نام جانی رگلان^۱. همکلاسی قدیم من بود. جانی یک خرده علاف بود و از زمان ترک مدرسه غیر از ول گشتن و دردسر درست کردن کار دیگری نکرده بود. استلا او را می‌شناخت، نمی‌دانم از کجا، و به محض آن‌که نشستیم برایش دست تکان داد. جانی آمد و استلا از او خواست یک صندلی دیگر بیاورد و کنار ما بنشیند. مدیر رستوران چپ‌چپ نگاه کرد، اما جرئت نکرد حرفی بزند چون استلا دختر ساموئل گلاستون بود. جانی در طول صرف شام کنار ما ماند و استلا با او دربارهٔ مدرسه و این‌که من چه جور آدمی هستم صحبت کرد. جانی خریک‌ف و پررو شده بود و به من گفت که در مدرسه بچهٔ خوب و خرخوانی بوده‌ام و این‌که چه‌طور یک بار مرا زده بوده — بیشترش دروغ بود، ولی استلا او را به ادامهٔ حرف‌هایش ترغیب می‌کرد. بعداً به او گفتم به رستوران دلفین نیامده‌ام تا کلی پول بدهم و مزخرفات جانی رگلان را گوش کنم، اما استلا مثل یک گربهٔ عصبانی به من پرید. گفت که پول اوست، و جانی را هم مثل من دوست دارد. البته بعد پشیمان شد و مرا بوسید، من هم وانمود کردم که او را بخشیده‌ام.»

صورتش خیس عرق شده بود؛ داشت سریع حرف می‌زد، کلمات روی هم می‌غلطید. مثل مردی بود که داشت کابوسی را به خاطر می‌آورد، گویی آن خاطره هنوز با او بود، ترس هنوز کامل از وجودش رخت برن بسته بود. مکثی کرد و نگاه تندی به اسمایلی انداخت، انگار انتظار داشت او حرفی بزند، اما اسمایلی گویی داشت به پشت سر او نگاه می‌کرد، صورتش حالتی بی‌احساس داشت و خطوط نرم چهره‌اش سخت شده بود.

«بعد به کارن رفتیم. تازه خواندن روزنامهٔ تایمز را شروع کرده بودم که یک آگهی

1. Johnnie Raglan

دیدم. یک معلم علوم می‌خواستند، من هم درخواست دادم. آقای داریسی با من مصاحبه کرد و استخدام شدم. تا وقتی به کارن نرفته بودیم نمی‌دانستم حرف‌های پدرش واقعیت دارد. قبل از آن خیلی به کلیسا علاقه‌مند نبود، اما به محض آن‌که به کارن رفتیم دیگر زیاده‌روی کرد. می‌دانست غیرعادی به نظر می‌آید، که این کارش مرا اذیت می‌کند. برانکسوم کلیسای خوب و بزرگی دارد؛ رفتن به کلیسای برانکسوم کار غریبی نبود. اما در کارن قضیه فرق داشت؛ کلیسای کارن مکان کوچک و پرتی است که سقف شیروانی دارد. می‌خواست متفاوت باشد، تا با حقیر شمردن مان من و مدرسه را آزار بدهد. اگر این کار را صادقانه انجام می‌داد مشکلی نداشتیم، اما این طور نبود، آقای کاردو هم می‌داند. او استلا را خوب می‌شناخت. فکر کنم پدرش به کاردو گفته بود؛ به هر حال آقای کاردو قبلاً هم در شمال زندگی کرده بود و خانواده آن‌ها را خوب می‌شناخت. می‌دانم که به آقای گلاستون نامه نوشت، یا شاید به دیدنش رفت.

«استلا اول خوب شروع کرد. اهالی شهر همه از دیدنش خوشحال می‌شدند — همسر یکی از معلم‌های مدرسه به نمازخانه می‌آمد، اتفاقی که قبلاً نیفتاده بود. بعد خودش را درگیر کار جذاب پناهجویان کرد — تا برای آن‌ها لباس و اقلام دیگر جمع کند. خانم داریسی، خواهر آقای داریسی، هم برای مدرسه همین کار را می‌کرد، و استلا می‌خواست او را در این رقابت شکست بدهد — تا محبوبیت بیشتری در میان آدم‌های کلیسا پیدا کند، بیش از محبوبیتی که خانم داریسی در میان اهالی مدرسه داشت. اما من می‌دانستم دارد چکار می‌کند، آقای کاردو هم می‌دانست، در نهایت اهالی شهر هم فهمیدند. همه جا پر از شایعه و بدگویی شد، اما او کار خودش را می‌کرد. بعضی وقت‌ها شب به خانه می‌آمد — چهارشنبه و جمعه به کارهای کلیسا می‌رسید — و پالتویش را پرت می‌کرد و می‌خندید تا آن‌که فکر کردم شاید دیوانه شده.

«می‌گفت: می‌شناسم! همه‌شان را می‌شناسم. تمام رازهایشان را می‌دانم و از آن‌ها به موقع استفاده خواهم کرد، استن. مدام همین را می‌گفت. و آن‌ها که این را فهمیدند کم‌کم از او ترسیدند. همه غیبت می‌کردند، خدا می‌داند، اما مثل استلا سوءاستفاده نمی‌کردند. استلا زیرک بود؛ هر چیز خوب و آبرومندانه‌ای را پایین می‌کشید و

خراب می‌کرد. آمار همه را داشت. مثلاً مولیگان^۱ مبل فروش؛ او دختری دارد که با بچه‌اش در نزدیکی لیمینگتون^۲ زندگی می‌کند. استلا فهمید که دختره ازدواج نکرده — او را نزد عمه‌اش فرستاده بودند تا بچه‌اش را به دنیا بیاورد و زندگی را آن‌جا از نو آغاز کند. استلا به مولیگان تلفن زد، راجع به صورت حساب اثاث‌کشی سایمون اسنو بود، به او گفت: تبریک از طرف چشمه آب معدنی لیمینگتون، آقای مولیگان. قدری همکاری کنید. این را برایم تعریف کرد — خندان به خانه آمد و برایم تعریف کرد. اما در نهایت تقاضش را پس داد، این طور نیست؟ تقاص پس داد.»

اسمایلی به آرامی سری تکان داد، چشم‌هایش حالا کاملاً به رودی دوخته شده بود. بالاخره گفت: «بله، تقاص پس داد.»

«فکر می‌کردند چینی خُله او را کشته، اما من این طور فکر نمی‌کردم. چینی خواهر خودش را می‌کشت اما استلا را نه. آن‌ها مثل ماه و ستاره بودند، استلا این را می‌گفت. بعضی شب‌ها که من به خاطر انجمن‌ها یا تدریس اضافی دیر به خانه می‌آمدم ساعت‌ها با هم حرف می‌زدند. استلا برای او غذا می‌پخت، به او پول و لباس می‌داد. کمک کردن به موجودی مثل چینی به او حس قدرت می‌داد. نه به این خاطر که مهربان بود، بلکه به این دلیل که بی‌رحم بود.

«از برانکسوم سگ کوچکی با خود آورده بود، یک سگ بی‌اصل و نسب. چند ماه پیش یک روز به خانه آمدم و دیدم در گاراژ دراز کشیده و با حالتی وحشت‌زده دارد ناله می‌کند. می‌لنگید و پشتش خونی بود. استلا او را زده بود. حتماً خیلی عصبانی شده بود. می‌دانستم که قبلاً هم او را می‌زده، ولی نه به آن شدت؛ هرگز. بعد اتفاقی افتاد — سرش داد زدم و او خندید و من او را زدم. خیلی شدید نبود، ولی برایش کافی بود. توی صورتش زدم. بیست و چهار ساعت به او فرصت دادم که سگ را خلاص کند وگرنه به پلیس خبر می‌دهم. سرم جیغ کشید و گفت که سگ اوست و هرکاری دوست داشته باشد با او می‌کند — اما روز بعد کلاه سیاه کوچکش را بر سر گذاشت و سگ را پیش دامپزشک بُرد. فکر کنم برایش داستانی سر هم کرد. استلا خوب بلد بود درباره هر چیزی داستان سر هم کند. در قالب یک نقش فرو می‌رفت و آن را به خوبی بازی می‌کرد. مثل داستانی که برای مجارها

1. Mulligan

2. Leamington

سر هم کرد. خانم دارسی چند پناهجوی مجار داشت که از لندن آمده بودند و قرار بود پیش او بمانند؛ استلا چنان داستانی برای آن‌ها سرهم کرد که فرار کردند و آن‌ها را به لندن برگرداندند. خانم دارسی کرایه ماشین و تمام هزینه‌های آن‌ها را داد، حتی از مأمور بهزیستی خواست به دیدن آن‌ها برود، بلکه دوباره برگردند. فکر نمی‌کنم خانم دارسی فهمیده باشد چه کسی زیر پای آن‌ها نشست، اما من می‌دانستم – استلا به من گفت. می‌خندید، همان خنده همیشگی: این هم از خانم مهربان تو، استن. حالا کار خیریه‌اش را ببین.

«بعد از ماجرای سگ طوری وانمود می‌کرد که من آدم خشنی هستم، هر جا به او نزدیک می‌شدم خودش را پس می‌کشید، دست‌هایش را بالا می‌برد انگار که من می‌خواهم بزنمش. حتی به دروغ می‌گفت که من قصد دارم او را بکشم؛ رفت به آقای کاردو هم گفت. خودش هم باور نمی‌کرد؛ بعضی وقت‌ها بهش می‌خندید. به من می‌گفت: حالا وقت مناسبی برای کشتن من نیست، استن. همه می‌دانند کار کی بوده. اما بعضی وقت‌ها هم شیون می‌کرد و مرا می‌زد و التماس می‌کرد او را نکشم. می‌گفت: در یک شب بلند مرا خواهی کشت! این جمله را جیغ‌زنان می‌گفت – انگار از این عبارت خوشش می‌آمد، شب بلند، مثل یک بازیگر از آهنگ این عبارت خوشش می‌آمد و درباره آن یک داستان ساخته و پرداخته بود. می‌گفت: او، استن، در شب‌های بلند مراقب من باش. حتماً می‌دانید چه حسی دارد وقتی هرگز قصد انجام کاری را ندارید و یکی مدام از شما می‌خواهد آن کار را نکنید؟ بالاخره به این فکر می‌افتید که آن کار را انجام بدهید، کم‌کم به احتمال وقوعش فکر می‌کنید.»

خانم بریملی نفسش را به تندی فرو داد. اسمایلی از جا بلند شد و به سمت رودی رفت.

گفت: «بیا به خانه من برویم تا قدری غذا بخوریم. می‌توانیم در آرامش راجع به این موضوع صحبت کنیم. در میان دوستان.»

به مقصد خیابان بای‌واتر تاکسی گرفتند. رودی کنار آلیسا بریملی نشست، حالا آرام‌تر شده بود، و اسمایلی روبه‌روی او نشست، او را تماشا می‌کرد و در فکر بود. به نظرش رسید مهم‌ترین چیز درباره رودی این است که او هیچ دوستی ندارد. اسمایلی به یاد

افسانه بوشنر^۱ افتاد که دربارهٔ پسرکی بود که در دنیایی خالی تنها رها می‌شود و کسی را ندارد تا با او صحبت کند، بعد نزد ماه می‌رود چون به او لبخند زده بوده، اما ماه هم از چوب‌های فاسد درست شده بوده است. و وقتی ماه و خورشید از میان می‌روند تصمیم می‌گیرد به زمین برگردد، ولی از زمین هم دیگر چیزی باقی نمانده است.

شاید به این دلیل که اسمایلی خسته بود، یا شاید به این دلیل که داشت کمی پیر می‌شد، ناگهان حس کرد نوعی دلسوزی نسبت به رودی دارد در او پا می‌گیرد، مثل بچه‌هایی که برای فقرا دل می‌سوزانند و پدر و مادرهایی که برای فرزند خود دلسوزی می‌کنند. رودی تمام تلاشش را کرده بود - زبان کارن را به کار بسته بود، لباس‌های مناسب خریده و فکر کرده بود کار درستی انجام داده است - اما نومیدانه جدا افتاده و تنها بود.

*

بخاری گازی را روشن کرد، آلیسا بریملی هم به فروشگاه مواد غذایی لوکس در کینگز رود رفت تا قدری سوپ و تخم‌مرغ بخرد. اسمایلی نوشیدنی ریخت و یکی را به رودی داد که آن را با جرعه‌های کوچک نوشید، بی‌آن که حرفی بزند.

بالاخره گفت: «باید به یکی می‌گفتم. به نظرم آمد شما آدم خوبی هستید. هرچند نمی‌خواستم آن مطلب را چاپ کنید. خیلی‌ها این چیزها را می‌دانستند.»
«واقعاً چند نفر می‌دانند؟»

«فکر کنم فقط آن‌ها که صابون او به تن‌شان خورده بود. باید ده دوازده نفر از اهالی شهر باشند. و البته آقای کاردو. استلا خیلی زیرک بود. اغلب در بدگویی‌ها و شایعه‌پراکنی شرکت نمی‌کرد. می‌دانست تا کجا باید پیش برود. آن‌ها که می‌دانستند همان‌هایی بودند که او آزار داده بود. اوه، فلیکس داری هم می‌دانست. با او رابطهٔ خاصی داشت، چیزی که هرگز به من نگفت. بعضی شب‌ها شال‌اش را می‌پوشید و بیرون می‌رفت، چنان هیجان‌زده که انگار دارد به مهمانی می‌رود. هرگز نپرسیدم کجا می‌رود چون از جواب طفره می‌رفت، اما بعضی وقت‌ها با موزیگری سری تکان می‌داد و می‌گفت: تر نمی‌دانی، استن، اما داری می‌داند. داری می‌داند ولی نمی‌تواند بگوید. بعد دوباره می‌خندید و قیافه‌ای مرموز به خود می‌گرفت و دوباره می‌رفت.»

1. Buchner

اسمایی مدتی ساکت ماند، رودی را نگاه می‌کرد و در فکر بود. بعد ناگهان پرسید:
«گروه خونی استلا چه بود، می‌دانید؟»

«گروه خونی من B است. این را می‌دانم. در برانکسوم اهداکننده بودم. گروه خونی او
فرق می‌کرد.»

«از کجا می‌دانید؟»

«قبل از ازدواج آزمایش خون دادیم. او کم‌خونی داشت. یادم هست که گروه خونی او
متفاوت بود، همین. شاید A بود. مطمئن نیستم. چه طور مگر؟»

«به عنوان اهداکننده کجا نامتان ثبت شده؟»

«مرکز انتقال خون نورث پول.»

«هنوز در آن جا شما را می‌شناسند؟ آیا هنوز اطلاعاتتان در آن جا هست؟»

«فکر کنم باشد.»

زنگ در به صدا درآمد. آلیسا بریملی از خرید برگشته بود.

آلیسا به آشپزخانه رفت، رودی و اسمایی هم در فضای گرم و راحت اتاق پذیرایی
نشسته بودند.

اسمایی گفت: «یک سؤال دیگر درباره‌ی شبی که قتل اتفاق افتاد. چرا کیف برگه‌ها را
جا گذاشتید؟ از فراموشی بود؟»

«نه، واقعاً این طور نبود. آن شب مراسم دعا با من بود، بنابر این من و استلا جداگانه
به خانه‌ی فیلدینگ رفتیم. او قبل از من رسیده بود و انگار فیلدینگ کیف را به او داده بود —
همان اول شب که مبادا فراموش کند. بعداً اشاره‌ای به آن کرد. استلا کیف را کنار
پالتویش در سالن گذاشته بود. یک شیء کوچک به ابعاد سی در چهل و پنج سانتی‌متر
بود. حاضر بودم قسم بخورم وقتی داشتیم خداحافظی می‌کردیم در دست استلا بود، اما
حتماً اشتباه کرده‌ام. وقتی به خانه رسیدیم پرسید آن را کجا گذاشته‌ام.»

«و از شما پرسید آن را کجا گذاشته‌اید؟»

«بله. بعد عصبانی شد و گفت که من انتظار دارم او همه چیز را به یاد داشته باشد.
نمی‌خواستم برگردم، می‌توانستم به فیلدینگ تلفن بزنم تا فردا صبح اول وقت آن را به
من برساند، اما استلا گوشش بدهکار نبود. وادارم گرد بروم. دوست نداشتم قضیه جزو
بحث‌مان را به پلیس بگویم، درست به نظر نمی‌رسید.»

اسمایی به تأیید سر تکان داد. «وقتی به خانه فیلدینگ برگشتید زنگ در را زدید؟»
«بله. اول یک در ورودی است، بعد یک در شیشه‌ای در داخل، یک جور پنجره قدی
برای جلوگیری از جریان هوا. در ورودی هنوز باز بود، چراغ سالن هم هنوز روشن بود.
زنگ خانه را زدم و کیف را از فیلدینگ گرفتم.»

*

شام را تمام کرده بودند که تلفن زنگ زد.
«ریگی هستم، آقای اسمایی. نتیجه آزمایشگاه آمده. گیج شده‌اند.»
«اول از کاغذها بگو: با هم همخوانی دارند؟»
«نه، ندارند. علمای این جا می‌گویند تمام نوشته‌ها و عددها با یک خودکار نوشته
شده‌اند. درباره نمودارها مطمئن نیستند اما می‌گویند شرح تمام نمودارها با بقیه
نوشته‌های روی برگه همخوانی دارد.»
«یعنی همه را خود پسر نوشته؟»
«بله. برای مقایسه نمونه‌های دیگری از دست‌نوشته او را هم آوردم. با نوشته‌های
روی برگه امتحان همخوانی دارد. نمی‌تواند کار فیلدینگ باشد.»
«خوب است. لباس‌ها چه؟ در مورد آن‌ها به چه نتیجه‌ای رسیدید؟»
«ردّ خون، همین. روی پلاستیک هیچ اثر انگشتی دیده نمی‌شود.»
«راستی گروه خونی‌اش چیست؟»

«A.»

اسمایی لبه تخت نشست. در حالی که گوشی را در دستش می‌فشرد به آرامی حرف
می‌زد. ده دقیقه بعد آرام از پله‌ها پایین آمد. به پایان تعقیب رسیده بود و حالا دیگر شکار
حالش را به هم می‌زد.

پسمانده‌های رودخانه

آلبرت بریج^۱ مثل همیشه افتتاح بود؛ با آن بدنهٔ باریک فولادی و مناره‌های تزئینی‌اش در برابر آسمان صبور لندن؛ رود تیمز با تسلیم و رضا زیر آن جاری بود و آشغال‌های خود را به حاشیهٔ باراندازهای بترسی می‌راند، سپس مسیر خود را در میان مه ادامه می‌داد. مه غلیظ بود. اسمایلی چوب‌های شناور بر آب را تماشا می‌کرد که ابتدا در آن مه مات بود و بعد گویی بلند و در نهایت ناپدید می‌شد.

این‌طور به پایان می‌رسید، در صبحی نامطبوع مثل آن روز، قاتل را ناله‌کنان از سلولش بیرون می‌کشیدند و طناب کفنی را به گردنش می‌انداختند. آیا دو ماه بعد اسمایلی جرئت می‌کرد این صحنه را خاطر بیاورد، زمانی که پشت پنجرهٔ خانه‌اش سپیده می‌زد و ساعت زنگ می‌زد و زمان را اعلام می‌کرد؟ وقتی گردن مردی را در سکوی اعدام خرد می‌کردند و او را مثل پسماندهٔ رودخانه کنار می‌گذاشتند؟

از خیابان بومون^۲ به سمت کینگز رود رفت. شیرفروش با وانت برقی‌اش پت‌پت‌کنان از کنار او گذشت. آن روز صبح می‌خواست بیرون صبحانه بخورد، بعد یک تاکسی به مقصد خیابان کِرزن^۳ بگیرد و برای شام نوشیدنی سفارش بدهد. می‌خواست چیز خوبی سفارش بدهد. فیلدینگ خوشش می‌آمد.

*

۱. Albert Bridge، پلی بر رودخانه‌ی تیمز در غرب لندن — م.

2. Beaumont Street

3. Curzon Street

فیلدینگ چشم‌هایش را بست و نوشید، دست چپش را محکم به سینه گرفته بود.
گفت: «عالی است، عالی!» و آلیسا بریملی که روبه‌رویش نشسته بود لبخندی زد.
پرسید: «می‌خواهید دوران بازنشستگی‌تان را چه‌طور بگذرانید، آقای فیلدینگ؟ با نوشیدنی‌های ناب؟»

در حالی که لیوان هنوز جلوی دهانش بود به شمع‌ها نگاه کرد. ظروف نقره‌روی میز خوب بود، بهتر از ظرف‌های خودش. در عجب بود که چرا دارند سه نفری شام می‌خورند.
بالاخره جواب داد: «در آرامش. جدیداً چیزی را کشف کرده‌ام.»
«چه را؟»

«که چه‌قدر بیهوده در تکاپو بودم. اما حالا آرامش دارم، چون دیگر کسی یادش نمی‌ماند که فلان کلمه را فراموش کردم یا مدخلی را جا انداختم. خیلی از ما صبورانه منتظر می‌مانیم تا مخاطب‌مان بمیرد. در کارن هیچ‌کس بیش از یکی دو نیمسال یادش نمی‌ماند که من چه‌گندی به زندگی‌ام زدم. چنان مغرور بودم که تا همین اواخر متوجه نبودم.» لیوان را جلوی خودش گذاشت و ناگهان به آلیسا بریملی لبخند زد. «منظورم آرامش است. نه این‌که در ذهن کسی ماندگار باشی، بلکه در ذهن خودت؛ تا یک راهب دنیوی شوی، در امان و فراموش شده.»

اسماییلی باز برایش نوشیدنی ریخت. بعد گفت: «خانم بریملی در دوران جنگ برادرتان آدریان را خوب می‌شناخت. همه در یک بخش کار می‌کردیم. مدتی منشی آدریان بود. مگر نه، بریم؟»

فیلدینگ گفت: «افسرده می‌شوی وقتی می‌بینی آدم‌های بد به زندگی ادامه می‌دهند. واقعاً شرم‌آور است. منظورم برای همان آدم‌های بد است.» بعد با دیدن غذا آهی از سر خوشحالی کشید. «لحظه‌ی سرنوشت‌ساز وقتی است که غذای خوبی می‌خوری! غذای اصلی بین پیش‌غذا و دسر.» و همه خندیدند و بعد ساکت شدند. اسماییلی لیوانش را روی میز گذاشت و گفت:

«داستانی که سه‌شنبه برایم تعریف کردید، وقتی به دیدنتان آمده بودم ...»

فیلدینگ ناراحت شد. «خُب؟»

«درباره‌ی تقلب کردن برای تیم پرکینز ... این‌که چه‌طور برگه را از کیف برداشتید و آن را عوض کردید ...»

«بله؟»

«واقعیت ندارد.» انگار داشت دربارهٔ آب و هوا حرف می‌زد. «آن را بررسی کرده‌اند و واقعیت ندارد. تمام نوشته‌ها را یک نفر نوشته ... پسرک. اگر کسی تقلب کرده باشد، خود پسرک است.»

سکوتی طولانی حاکم شد. فیلدینگ شانه بالا انداخت.
«دوست عزیز، نمی‌توانی انتظار داشته باشی این حرف را باور کنم. این آدم‌ها عملاً کودن هستند.»

«البته این نشان‌دهندهٔ چیز خاصی نیست. منظورم این است که خواسته‌ای از پسرک حمایت کنی، این طور نیست؟ با دروغ گفتن برای او، برای آبرویش. توضیح‌اش همین است؟»

به کوتاهی جواب داد: «واقعیت را گفته‌ام. حالا هر چه می‌خواهید از آن استنباط کنید.»

«آخر من در این جا موقعیتی را می‌بینم که شاید نوعی تبانی باشد، آن جا که اندوه پسرک را هنگام آوردن برگه‌ها می‌بینی و یک آن تصمیم می‌گیری کیف را باز کنی و برگه‌ها را بیرون بیاوری و به او بگویی جواب‌های درست را بنویسد.»
فیلدینگ گفت: «ببینید، چرا این موضوع را رها نمی‌کنید؟ چه ربطی به شما دارد؟»
اسماییلی با اشتیاقی ناگهانی پاسخ داد:

«می‌خواهم کمک کنم، فیلدینگ. خواهش می‌کنم باور کن! می‌خواهم کمک کنم. به خاطر آدریان. من نمی‌خواهم ... مشکل یا اندوهی بیش از این که هست ایجاد کنم. می‌خواهم قبل از آمدن ریگبی همه چیز مشخص شده باشد. اتهام علیه چینی را لغو کرده‌اند. این را که می‌دانی، نمی‌دانی؟ ظاهراً فکر می‌کنند کار رودی بوده، ولی او را دستگیر نکرده‌اند. می‌توانستند این کار را بکنند، ولی نکردند. فقط اعترافات جدیدی از او گرفته‌اند. بیشترش هم دربارهٔ کیف برگه‌هاست. همه چیز به این بستگی دارد که تو در آن چه دیده‌ای؛ و این که آیا پرکینز هم داخل آن را دیده بوده. متوجهی؟ آیا پرکینز تقلب کرده، آیا فقط او در کیف را باز کرده و تو نکرده‌ای؟ بعد می‌خواهند پاسخ یک سؤال مهم را هم بدانند: می‌خواهند بدانند از کجا می‌دانی توی کیف چه بوده.»

«منظورت چیست؟»

«راستش آن قدر که فکر می‌کنی کودن نیستند. بیا از سوی دیگر شروع کنیم. فکر کن تو استلا رودی را کشته باشی، فکر کن دلیلی داشته‌ای، یک دلیل خیلی خوب، و آن‌ها این دلیل را بدانند؛ فکر کن آن شب بعد از دادن کیف به رودی زودتر از او خودت را به خانه آن‌ها رسانده باشی — مثلاً با دوچرخه، مثل چینی، سوار بر باد. اگر واقعاً این طور باشد، هیچ کدام از چیزهایی که در کیف دیده‌ای اصلاً آن جا نبوده. می‌توانی آن را از خودت درآورده باشی. و وقتی بعداً نتیجه بررسی‌ها آمد فهمیدی که پرکینز تقلب کرده، پس حدس زدی که او داخل کیف را دیده، و دیده که چیزی در آن نبوده، غیر از برگه‌های امتحانی. شاید به همین دلیل مجبور شدی پسرک را بکشی.» مکشی کرد و نگاهی به فیلدینگ انداخت. بعد با اکراه اضافه کرد: «منطقی هم به نظر می‌رسد، این طور نیست؟»

«می‌توانم ببرسم این دلیلی که می‌گویی چیست؟»

«شاید استلا از تو اخاذی می‌کرده. شاید از دورانی که در شمال بوده از ماجرای محکومیت‌ات در دوران جنگ خبر داشته. پدرش قاضی دادگاه بخش بوده، نبوده؟ می‌دانم که پرونده‌ها را دیده‌اند. منظورم پلیس است. پدرش از پرونده خبردار شده بود. استلا می‌دانست که تو بی‌پول هستی و به شغل دیگری نیاز داری، پس تو را در مخمصه نگه داشت. ظاهراً داری هم از ماجرا خبر دارد. به او هم گفته بود. استلا چیزی برای از دست دادن نداشت؛ داری از همان ابتدا در جریان همه چیز بود، هرگز اجازه نمی‌داد کار به روزنامه‌ها بکشد؛ استلا هم این را می‌دانست، آدمش را می‌شناخت. آیا تو به داری گفته بودی، فیلدینگ؟ فکر کنم خودت گفته بودی. وقتی استلا پیش تو آمد و گفت که رازت را می‌داند، تو را مسخره و ریشخند کرد، تو پیش داری رفتی و به او گفتی. از او خواستی کمکت کند. او هم کرد. و گفت — چه باید می‌گفت؟ — شاید گفته باشد ببینی استلا چه می‌خواهد. اما استلا چیزی نمی‌خواست؛ لااقل پول نمی‌خواست، ولی چیزی خوشایندتر می‌خواست، چیزی که ذهن حقیر و بیمارش را بیشتر راضی کند: می‌خواست تو را در اختیار داشته باشد و بر تو فرمان براند. عاشق توطئه و تباری بود، در مکان‌ها و زمان‌های غریبی با تو قرار می‌گذاشت؛ در جنگل، در کلیساهای متروکه و مهم‌تر از همه در شب. غیر از یک گوش شنوا هیچ نمی‌خواست، وادارت می‌کرد به لاف‌زنی‌ها و دسیسه‌های بیمارگونه او گوش کنی، وادارت می‌کرد خود را پس بکشی و تملقش را بگویی، بعد اجازه می‌داد بروی تا دفعه بعد. شاید پلیس هم به چنین نتایجی رسیده

باشد. به همین دلیل باید بدانیم چه کسی داخل کیف را دیده. و چه کسی در امتحان تقلب کرده.» هر دو داشتند به او نگاه می‌کردند، آلیسا با وحشت و فیلدینگ بی حرکت و آرام. بالاخره فیلدینگ پرسید: «اگر این طور فکر می‌کنند از کجا می‌دانند که من می‌دانسته‌ام رودی همان شب برای گرفتن کیف برمی‌گردد؟»

«اوه، می‌دانند که آن شب استلا انتظار داشته بعد از صرف شام در خانه‌ات به دیدنش بیایی.» اسمایلی طوری گفت که انگار یکی از جزئیات کم‌ارزش ماجراست. «بخشی از بازی‌ای بود که همیشه می‌کرد.»
«این را از کجا می‌دانند؟»

اسمایلی ادامه داد: «از حرف‌های رودی. استلا در سالن کیف را در دست داشته. وقتی به خانه‌شان در نورث‌فیلدز می‌رسند همراهش نبوده؛ عصبانی می‌شود و رودی را به فراموشکاری متهم می‌کند. وادارش می‌کند برگردد. نتیجه‌گیری را می‌بینی؟»
فیلدینگ گفت: «اوه، واضح است.» و اسمایلی شنید که آلیسا بریملی نام او را با وحشت زمزمه کرد.

«به عبارت دیگر وقتی استلا این کلک را می‌زند تا به خواسته بیمارگونه خود برسد، تو فرصتی به دست می‌آوری تا او را بکشی، و گناهش را به گردن یک آدم خانه‌به‌دوش موهوم، یا اگر نشد به عنوان گزینه دوم به گردن رودی بیندازی. بیا فرض کنیم قصد کشتنش را داشته‌ای. قصد داشتی یک شب که رودی تا دیروقت کلاس داشته با دو چرخه به آنجا بروی. چکمه و شل را داشتی، حتی از اتاق رودی قدری کابل دزدیده بودی و می‌خواستی ردی غلط برجا بگذاری. اما وقتی پرکینز با کیف آمد فرصتی طلایی نصیب شد! استلا می‌خواست جلسه بگذارد — کیفِ جامانده بهانه شد تا این جلسه برگزار شود. پلیس باید به چنین نتیجه‌ای برسد. در ضمن آن‌ها می‌دانند که کارِ رودی نبوده.»
«از کجا می‌دانند؟ چه طور می‌توانند حدس بزنند؟ او هیچ دلیلی ندارد.» اسمایلی انگار نشنید. داشت به پنجره نگاه می‌کرد، و به پرده‌های سنگین مخمل که با بی‌ثباتی تکان می‌خورد.

فیلدینگ با اضطراب پرسید: «چه شده؟ داری به چه نگاه می‌کنی؟» اما اسمایلی جواب نداد.

در نهایت گفت: «می‌دانی، فیلدینگ، ما نمی‌دانیم آدم‌ها چه طوری اند، هرگز نمی‌شود

فهمید؛ هیچ واقعیتهایی دربارهٔ بشر وجود ندارد، هیچ فرمولی نیست که بتواند جان کلام را ادا کند. و بعضی از ما هیچ هستیم و چنان قابل تغییریم که خودمان را هم شگفت زده می‌کنیم؛ بوقلمون صفت هستیم. یک بار داستانی دربارهٔ یک شاعر خواندم که در چشمه‌های سرد خودش را می‌شست تا بتواند هستی خودش را در امری متفاوت بسنجد. باید به خود اطمینان می‌داد، مثل کودکی که از پدر و مادر خود بیزار است. شاید بگویی باید بگذارد آفتاب بر او بتابد تا بتواند سایهٔ خود را ببیند و احساس زنده بودن بکند.»

فیلدینگ با دستش حرکتی حاکی از بی‌صبری کرد. «از کجا می‌دانی کارِ رودی نبوده؟»

«آدم‌هایی که این طوری هستند – واقعاً بعضی این طوری هستند، فیلدینگ – رازشان را می‌دانی؟ در درون حسی ندارند، نه دردی و نه لذتی، نه عشقی و نه نفرتی؛ شرمنده و وحشت زده‌اند که نمی‌توانند چیزی حس کنند. و شرمشان آن‌ها را به سوی شور و هیجان و مبالغه می‌برد؛ باید آن آب سرد را حس کنند و بدون آن هیچ‌اند. دنیا آن‌ها را بازیگر می‌داند، خیال پرداز و دروغگو مثل آدم‌های شهوت‌ران، نه برای آن چه هستند، چون فقط مردگانی متحرک‌اند.»

فیلدینگ با خشم فریاد زد: «از کجا می‌دانی؟ از کجا می‌دانی کارِ رودی نبوده؟» و اسمایلی جواب داد:

«بهت می‌گویم.»



«اگر رودی همسرش را کشته بود، از مدت‌ها پیش برنامه‌اش را ریخته بود. شنل پلاستیکی، چکمه، آلت قتل، زمان‌بندی ظریف، استفاده از پرکینز برای بردن کیف به خانهٔ تو – این‌ها همه شواهدی است که قصد قبلی را نشان می‌دهد. البته شاید یکی بپرسد: اگر این طور است، چرا اصلاً پرکینز را قاطی ماجرا کرد – چرا کیف را پیش خودش نگه نداشت؟ اما مهم نیست. بیا ببینیم چه طور این کار را می‌کند. بعد از شام با همسرش به خانه بر می‌گردد، در حالی که عمداً کیف را جا گذاشته. استلا را در خانه تنها می‌گذارد، به خانهٔ تو بر می‌گردد تا آن را پس بگیرد. از طرفی جا گذاشتن آن کیف خیلی کار خطرناکی است. کاملاً جدای از این واقعیت که باید در آن را قفل می‌کرد، همسرش شاید متوجه می‌شد که آن را جا گذاشته – یا اصلاً تو متوجه می‌شدی، یا حتی خانم تروبادی –

اما خوشبختانه هیچ کس متوجه نشد. کیف را پس می‌گیرد، با عجله بر می‌گردد، او را می‌کشد، شواهدی جعل می‌کند تا پلیس را گمراه کند. بعد شنل، چکمه و دستکش را در بسته پناهجویان می‌گذارد و در آن را می‌بندد تا راهی برای فرار پیدا کند. شاید چینی خُله او را مضطرب کرده باشد، اما به جاده می‌رسد و این بار به عنوان استنلی رودی وارد خانه می‌شود. پنج دقیقه بعد با خانواده داریسی است. از آن به بعد تا چهل و هشت ساعت تحت نظارت دائمی است. شاید این را نمی‌دانستی، فیلدینگ، اما پلیس آلت قتل را شش و نیم کیلومتر دورتر در گودالی در کنار جاده پیدا کرده. آن را به فاصله ده ساعت از زمان وقوع قتل پیدا کردند، و رودی فرصت نداشته آن را تا آن فاصله ببرد.

«نکته همین جاست، فیلدینگ. این‌ها را نمی‌شود نادیده گرفت. فرض کنیم آلت قتل‌ی جعلی تهیه کرده باشد. رودی می‌توانست از شانه استلا مو بردارد، آن‌ها را با خون آدم به یک کابل بچسباند و قبل از ارتکاب جنایت آن را در گودالی بیندازد. اما تنها خونی که می‌توانسته استفاده کند خون خودش بوده — که از گروه خونی متفاوتی است. خونی که روی آلت قتل هست متعلق به گروه خونی استلا است. پس او این کار را نکرده. یک مدرک دیگر هم هست که به بسته پستی مربوط می‌شود. ریگی دیروز با خانم تروبادی چند کلامی حرف زد. ظاهراً صبح روز قتل خانم تروبادی به استلا تلفن می‌زند. به درخواست تو تلفن می‌زند، فیلدینگ، تا بگوید پنج شنبه صبح پسری مقداری لباس کهنه به نورث‌فیلدز خواهد آورد — می‌شود تا آن موقع بسته را باز نگه دارد؟ ... استلا تو را به چه چیزی تهدید کرده بود، فیلدینگ؟ این که نامه‌ای بی‌نام‌ونشان به مدرسه بعدی‌ات بنویسد؟»

بعد اسمایلی دستش را روی بازوی فیلدینگ گذاشت و گفت: «حالا برو، ترا به خدا همین حالا برو! زمان زیادی باقی نمانده، به خاطر آدریان برو!» و آلیسا بریملی زمزمه کنان چیزی گفت که او نشنید.

فیلدینگ انگار نمی‌شنید. سر بزرگش را عقب برد، چشم‌هایش نیم‌بسته شد، لیوان نوشیدنی‌اش را هنوز میان انگشتان کلفتش گرفته بود. زنگ در به صدا درآمد، مثل صدای جیغ زنی در خانه‌ای خالی.



اسمایلی هرگز ندانست صدا از کجا آمد، صدای دست‌های فیلدینگ بر میز بود که از جا

بلند شد یا صدای صندلی‌اش که رو به عقب افتاد. شاید اصلاً صدایی نبود، بلکه فقط شوک ناشی از حرکتی خشن بود که انتظارش نمی‌رفت؛ فیلدینگ که تا لحظاتی قبل بی‌حال روی صندلی‌اش نشسته بود ناگهان به جلو پرید. بعد ریگبی او را گرفت، دستش را گرفت و کاری کرد تا فیلدینگ از درد و ترس فریاد بزند، بعد دور خودش چرخید تا به‌رغم فشار ریگبی با آن‌ها رودررو شود. بعد ریگبی کلماتی را گفت و فیلدینگ با نگاهی وحشت‌زده به اسمایلی خیره شد.

«جلویش را بگیر، جلویش را بگیر، اسمایلی، محض رضای خدا! دارم می‌زنند.» و مکرر داد زد: «دارم بزنید، دارم بزنید!» تا آن‌که کارآگاه‌ها از خیابان رسیدند و بدون هیچ مراسمی او را به اتومبیلی بردند.



اسمایلی دید که اتومبیل رفت. بی‌هیچ عجله‌ای در خیابان خیس به راه افتاد و ناپدید شد. اسمایلی تا مدتی بعد از رفتن اتومبیل همان‌جا ماند و به انتهای خیابان چشم دوخت، طوری که عابران با تعجب به او نگاه کردند یا سعی کردند مسیر نگاه خیره‌اش را دنبال کنند. اما چیزی ندیدند. فقط خیابان نیمه‌تاریک بود و سایه‌هایی در رفت و آمد.

از مجموعه «نقاب» منتشر شده است.

۱. چشم زخم/ پی‌یر بوالو و توماس نارسژاک، ترجمه عباس آگاهی
۲. دلوپسی‌های مِگِره/ ژرژ سیمنون، ترجمه عباس آگاهی
۳. به خاطر بلیندا/ شارل اگزبرایا، ترجمه عباس آگاهی
۴. زنی که دیگر نبود/ پی‌یر بوالو و توماس نارسژاک، ترجمه عباس آگاهی
۵. آسوده بخواب، کاترین! / شارل اگزبرایا، ترجمه عباس آگاهی
۶. مِگِره از خود دفاع می‌کند/ ژرژ سیمنون، ترجمه عباس آگاهی
۷. تردیدِ مِگِره/ ژرژ سیمنون، ترجمه عباس آگاهی
۸. ماده‌گرگ‌ها/ پی‌یر بوالو و توماس نارسژاک، ترجمه عباس آگاهی
۹. پا‌کو یادت هست؟/ شارل اگزبرایا، ترجمه عباس آگاهی
۱۰. جاسوسی که از سردسیر آمد/ جان لوکاره، ترجمه فرزاد فرید
۱۱. شکیبایی مِگِره/ ژرژ سیمنون، ترجمه عباس آگاهی
۱۲. این ریمولدی ابله ... / شارل اگزبرایا، ترجمه عباس آگاهی
۱۳. آخر خط/ پی‌یر بوالو و توماس نارسژاک، ترجمه عباس آگاهی
۱۴. زود برو، دیر برگرد! / فرد وارگاس، ترجمه عباس آگاهی
۱۵. مِگِره و سایه پشت پنجره/ ژرژ سیمنون، ترجمه عباس آگاهی
۱۶. سرگیجه/ پی‌یر بوالو و توماس نارسژاک، ترجمه عباس آگاهی
۱۷. مار او‌کیناوا / کارستن کلما و ولف برومل، ترجمه ناصر زاهدی
۱۸. تلفن به مردِ مُرده/ جان لوکاره، ترجمه فرزاد فرید
۱۹. چهره‌های تاریکی/ پی‌یر بوالو و توماس نارسژاک، ترجمه عباس آگاهی
۲۰. سفرِ مِگِره/ ژرژ سیمنون، ترجمه عباس آگاهی
۲۱. عکس فوری / کارستن کلما و ولف برومل، ترجمه ناصر زاهدی
۲۲. اعضای یک پیکر/ پی‌یر بوالو و توماس نارسژاک، ترجمه عباس آگاهی
۲۳. پیچ و خم‌ها/ پل آندروتا، ترجمه عباس آگاهی
۲۴. قاتل ساکن شماره ۲۱/ س. آ. استیمن، ترجمه عباس آگاهی
۲۵. شاهد خاموش/ رابرت پایک، ترجمه کورش سلیم‌زاده
۲۶. دوست مادامِ مِگِره/ ژرژ سیمنون، ترجمه عباس آگاهی
۲۷. راز غار آبی / کارستن کلما و ولف برومل، ترجمه ناصر زاهدی
۲۸. مِگِره در کافه لیبرتی / ژرژ سیمنون، ترجمه عباس آگاهی
۲۹. مردان بدون زنان / پی‌یر بوالو و توماس نارسژاک، ترجمه عباس آگاهی
۳۰. ناکامی مِگِره / ژرژ سیمنون، ترجمه عباس آگاهی
۳۱. قتل بی‌عیب و نقص / جان لوکاره، ترجمه فرزاد فرید
۳۲. دست سرنوشت / گیوم موسو، ترجمه عباس آگاهی
۳۳. پیانیست / کارستن کلما و ولف برومل، ترجمه ناصر زاهدی
۳۴. مرغان شب / پی‌یر بوالو و توماس نارسژاک، ترجمه عباس آگاهی

مجموعة «نقاب» ٣١